



رفعت حسینی

باد های جنگل شب

[یک]

تمام راه
معجزه را پالیدیم
و واژه های گُمشده در باد های جنگلِ شب را .

[دو]

به رهگذر ما
همه
چون سنگ های خفته در دلِ یک کوه
خا مُشان بودند .

[سه]

کسی نگفت :
« سلام »
کسی نگفت :
« روز به خیر »
کسی نگفت :
« بمانید »
کسی نگفت که :
« مهمان رویش یک باوریم
این هفته .»

[چهار]

کسی
دریغ و درد
هیچ کسی
قصه نکرد .

[پنج]

و شهر
بوی صدا های تیر خورده را می داد .

دو هزارویازده عیسایی
آلمان ، تحریر دوم

)000(
0000

با تمام حنجره

من با تمام حنجره
تنهایی ترا
فریاد می زنم
ای نقشِ ره به عمق دیده تو ماندگار
- وای -
در انتظار گام کدامین کسی
بگوی
بر ره نظر مکن
افسانه ها
فضای ذهن ترا
سنگ کرده اند

غیر از صدای پای خودت گوش راه را
گامِ دگر ، صدای دگر
در نمی زند !

کابل ،
سیزده پنجاه و سه خورشیدی
() () ()
()

تلخ

من به چشم تو
چه بسیار
و گهی تلخ
- ولی -
می اندیشم .

لحظه یی پیشترک
می اندیشیدم :
در شبانِ غمگینی
بر سر راهی متروک
دیده ات می‌کده یی را می ماند
خالی !

کابل ،
پاییز سیزده شصت و شش خورشیدی
رفعت حسینی

در غربت
و غروب

« یک »
اندوه خود نهفتن

با هیچکس نگفتن
تنها

درون خاطره ها

زیر و رو شدن

در آسمان منقبض دل

با بال های بسته پریدن

مثل صدای آخر مغرب

در شب

فرو شدن

بر سفره بیکه نانش

دوری و درد و داغست

هر صبح و شب نشستن .

«دو»

غربت

غروب

غربت ...

((((

در لحظه سوگمندِ پدرود

بیتو آیا عشق

با اندوه خاموشش

مرا تفسیر خواهد کرد

بیتو آیا لحظه یی تکبیر خواهد گفت بودن را ؟

بیتو خواهد بود جاری در رگ آواز من باور !

))))))

ای تخیل با تو زنده

مست اندیشه

ای پر و بالِ توانستن !

گاه تاریکی دوری از تو

- برگو -

میتوان پر زد به سوی روشنی آشتی با لحظه ها

بی پر ؟ !

برلین ، تحریر دوم

اپریل دوهزارویازده عیسایی

() () ()

() ()

درخت ها

چکاوک

چکاوک ای صدای تو

چراغ باغ شعر و قصه و سرود

نگاه کن

در آن کنار کرد

درخت ها

چه غمگانه

ایستاده اند

نگاه کن

نگاه کن

چه بی صدا و دلگرفته اند

لب از لب سکوتِ برگهای بَغض کرده وا نمیشود .

)))

به جای شان

چکاوک

ای تو مطرب عزیز خوشنوی من
به جای شان
بخوان
بخوان
بخوان!

□□ □□
□ □

در خیابان ها

مرا
مرا به خیال های دامنه های سبزِ عطرِ نرگس و صنوبر
مرا به سایه زار
به زیر سرو ها
برسان!

(((

بیزارم
از تراکمِ آشفته گفته های دروغین در خیابان ها
به دامنه های ساکتِ عطرِ نرگس و صنوبرببر
مرا!

برلین،
جدی سیزده هفتاد و هفت خورشیدی
از دفتر شعر :
قصر های درختان

در سکوت حتی

حکایتی که لب‌ت

- در سکوت حتی -

داشت

باری

وداع باور ما را دید

دیگر زبان گنگ نگاهت ، نیز

جانا

توان معجزه هایش نیست

برگو

چه بوده است و چی باید

به روزگار بین من و تو؟

.....

تلاش قصه تو

غصه های باور ما را

خراش خواهد داد!؟

کابل ،

سیزده چهل و نه خورشیدی

*

*

*

در مسیری همه جا سبزترین

من به زیبایی یک لحظه نمی اندیشم

هرگز

گاهگاهی

من به زیبایی یک فصل نمی اندیشم

حتی

من تمام غم خود را
در دستم می کارم
ای دوست !
وبه دستم می فهمانم این را :
که همه رهگذار فردا را
در مسیری همه جا سبز ترین
آرایش بنماید .

کابل ،
سیزده پنجاه و پنج خورشیدی
بر گرفته از دفتر شعر :
« تصویر صدا »

درو دل

به عمق دره های تارِ خامشی نشستم
حرام روزگار انتظار باد .

>< >< ><

من از تبارِ جنگلم
و استخوان من و جد من و رگ و پی جد او
همیشه همنفس
و آشنای روشنی آفتاب و آب و باد بوده اند .

>< >< ><

غروب کردیم به پشت کوه شب
و گمشدن
درون چاه زمهریری نگفتن و ندیدن قشون پاسدار بی

سخن

شدن

و بودم
همیشه
بر سر دروگری دل
حرام روز های انتظار باد .

* * *

... دریا

دریا
دریا دریا درد
می خزد
سویم
گفتی که
دلم !
آلمان ،
خزان نزده نودوپنج عیسایی
0
0
0

دعای زلال زمین

معتادِ حادثهٔ بد
معتادِ مرگ ...

00

من از جهنم:
آینه در جوار عقوبت
و از دعای زلال زمین و باد و باران
سخن زده ام .

00

دمی نگاه کنید
که شقه های
معنی مردم
و باور عشق
ناله های در سفرند .

00

به من نگاه کنید
کز انفجار نعره
گلویم
تمام تاریخ است .

برلین ، دسمبر دو هزار و هشت عیسایی
تحریر دوم

دعوت

بیا
بیا سوی من تا برایت بگویم
که شب را
چسان وارد وادی حضرت دل نمودند
و معنی و تعبیر این حرف
این نکته

چونست !؟

((

بیا

سوی من

تا

برایت بگویم !!

برلین

اکتوبر 1996 مسیحی

ز ویرانه هایم

سر روز بود

رسیدی و گفتمی که زود است

شبانگاه بهتر .

((

شب آمد

شب آمد

شبی دیگر آمد ، صدایت نیامد

صدایت که از اول صبح دنیا مرا سوخت

خاکسترم کرد .

((

ز ویرانه هایم گذر کن

حضور تو

سبک فراز است

حضور تو

مرغابیانت در حال پرواز

حضور تو

خوابست و بی خویش بودن

حضور تو

پروانه هایبست در اوج سرمستی انتری ها

حضورت نگاهبست بهر نوشتن

حضورت زلال مفاهیم شرقی آبت .

((

مرا

در حضورت

مزاری ببخشای

ز ویرانه هایم گذر کن

ز ویرانه هایم گذر کن .

دو هزارویازده عیسایی

برلین ، تحریرنهایی

* * * * *

زانسوی واژه و پندار

آمد به سوی من

زانسوی واژه و پندار

بالایی اش

به شعر حافظ شیرازی رسید

تنهایی اش

به کشت سوختهء من .

|||

در وقتِ صبحِ صادق
نامِ تمامی گل ها بود
اعجازِ شعرِ بیدل
در دیدگان او
جایی به جای داشت.

|||

از آسمان که سخن می زد
هنگامهء طلوع و بشارت بود
و
بوسه های او
کوته ترین طریق
به سوی چراغ و باغ !

بر لین ، خزان 1995 م.
برگرفته از دفتر شعر منتشر شده
« مردانی که نیستند »

()

()

()

زمستان

درختِ بیجوانه آه می کشد
و شاخه ها
در انزوای لحظه های سردِ باغِ خفته در سکوت

به خواب رفته اند و خواب های سبز را
که روز و شب
به دوش ذهن می کشند

روز ها ، دمی
به باغ قصه می کنند
و باد های سرد
خواب های سبز را
به انجماد
تعبیر می کنند .

کابل ،
سیزده پنجاه و سه خورشیدی
(
(
(

زنده گینا مه

گاهی
گاهی که نیستی
آئینه ها
همه گی
گریه می کنند .

آلمان ،
دو هزارویازده عیسایی

((()
)) (

ستاره ها دیدند

< یک >

به سوی وادی ایمان
به راه افتیدند .

< دو >

در آستانه ایمان
هزار حادثه
از نسلِ فاجعه
سرزد .

.....

زمین
زیادِ زمان رفت
و آفتاب
گریست .

< سه >

و آنگا هان
ستاره ها دیدند
کز آستانه ایمان
هزار مردِ دروغین
هزار مردِ لعین
به آشیانه خود برگشتند !

آلمان ،
دو هزارویازده عیسایی
تحریر دوم

((
((
((

سرو سوخته

درین بهار
دریغا
کسی به باغ نیامد
ز سبزه
حال نپرسید
و بر لب جو
با درخت کهنسال بید
ساعتی نشست
و هیچ قمری عاشق
به شاخ سوخته سرو
آشیانه نبست .

)000(

سمت شرقی غم

من از دیار سپیدارهای غمگینم
ز سمت شرقی غم می آیم !
ز روزگار دیارم غروب می بارد
و
باد های مسافر
پیام آور غمگین غصه های شب اند .

برلین ، تحریردوم
جنوری دوهزارویازده عیسایی

سوگواران

[یک]

چه فصلِ زردِ کریهی
چقدر زاروغمین بود.

[دو]

صدای کبک
نروید
و بیدوتاک و سپیدار
- مثل دلم -

سوگوار
نشستند
و ارغوان و لاله
و قمری
قیامتی
نمودند !

[سه]

بهار
بی تو
چنین بود .

برلین

شب شرقی درد

تماشای آینه های شکسته
و دیدار این درب سربین پیوسته بسته
مرا می رساند
به قرن شب شرقی غم
به شهر خروش شکستن
و دل
بر اقامتگاه باد
بستن
و لب های خون بسته تشنه سرزمینم !

(((

شب قلم

سخن
سخن عشق
اگر دریغ نماید
فصاحت خود را
چی گونه
رمز پایش شب را
به منتظران سحر گاه شب قلم برسانیم
و
از قدامت آیین دل

حکایه کنیم

و

نام نامی آن را
نگاهدار شویم!؟

برلین ،
سنبله 1376 خورشیدی
اگست 1997 عیسایی

شبی از تبار مصیبت

< یک >

هزاران
هزاران دل تازه خشکید
هزارن دیگر
به آینه های شکسته
شکسته
شکسته
بدل شد
ولی من
مجسم ترین معنی آسمان سیاه تھی از ستاره
به تو
هیچ چیزی نگفتم .

< دو >

زمانیکه در باغ ایمان دوران
درختان بی ریشه روید
و گل ها
ز جذام
مردند
به تو
هیچ چیزی

نگفتم .

< سه >

چه نفرین

چه نفرین تلخی :

به گاهی که پایان ره شد نمودار

و من در شبی از تبار مصیبت

ز باران شنیدم که از شهر ما می رود

بهر دیدار قحطی

_ و بودن در آن جا _

به تو

هیچ چیزی نگفتم .

< چهار >

چه نفرین تلخی :

به هنگام تدفین ایمان

دمی که

شب پر ز آئینه های شکسته

سخن زد

و تنها ترین آیه مانده از عهد پرواز و آواز

ز دروازه روشنایی گذر کرد

و در دود و در شعله گم شد

من آنکه

به سان صدایی که می روید از درد

آغاز گشتم

ولیکن

به تو

هیچ چیزی نگفتم .

برگرفته از دفتر شعر :

شبی از تبار مصیبت

شجاعان

چگونه

منتظران را

خطاب ننماییم؟

وبا پیمبرِ غمگین باد

همسفر نشویم

وبا ستاره و مهتاب عهد ننماییم

که

حال و همیشه

عزیز موهبتِ عشق

یاد ما نرود!

آلمان

حوت 1374 خورشیدی

مارچ 1995 عیسوی

)))

)))

)))

شاپرک

[یک]

دخترِ کوچک من آمد و گفت :

« شاپرک در دستم مُرد ! »

و چنان می گریید

که تو گویی همه زندگی

از چشمانش می ریزند .

[دو]

من نگا هس کردم

گفتم :

« شهر هیروشیما هم مُرد
شهر هیروشیما
بهتر از شاپرکِ ناز تو بود . »

[سه]

معنی شهر و هیروشیما ، لیکن
در آن لحظات

نزد او کی روشن بود
او کجا این را می دانست :
شهر هیروشیما وقتی مُرد
پُر ز آدم
پُر آوا ها بود .

0 0 0

شعر تن تو

هرچند که امشب همه هستی من
- یکسره -
شعر است

باری ، تو مگو
شعر دگر ، تازه سرایم
ای خوبتر از شعر!
بگذار که امشب
تن من
شعر تنت را بسراید .

کابل ،
سیزده چهل و هشت خورشیدی

((
((
((

صدا های تشنه

چسان

به وادی آواره گان

سفر نکنیم

چگونه

بیکسی عشق

یاد ما برود

چی گونه

می شود به صدا های تشنه

گوش نداد

چگونه میشود

به طلوع و سپیده فکر نکرد

بگو ، بگو

که چسان میشود

زباغ یاد ننماییم .

آلمان ، جدی 1374 خورشیدی

جنوری 1996 عیسایی

عاشق

« یک »

ازسرود آب باران

دل آب چشمه

می لرزد .

« دو »

گرچه آرامشِ خود را می خواهد
چشمه
با تمامیتِ زیباییِ خود
- لیکن -
باران می آید .

« سه »

دلِ چشمه
رفته از دست
دگر .
استالف ،
سیزده صد و پنجاه خورشیدی

فرجام نویسان

گواه باش
عزیزا
که من از انفجار روزها
در برابر دیده گان تاریخ
سخن گفته ام
نه از برای فرجام نویسان تأریخهای مسخ شده .

00

و از ابر های دود
بر فراز بلوستانها
و تاکستانها
و چنارستانها
سخن گفته ام .

و از وقتی سخن گفته ام

که شراب ها

در تاک ها

نا چشیده

خشکیدند

و درخت ها و برگها

رنگی کی بود

پوشیدند

و

از تهاجم نوادگان بی شناسنامه گی

سخن گفته ام

و

از شهری

قصه گفته ام

که در شامگاهان

چنان گورستانی

می شود

و گزدم خامشی

در زمان لبریز دلتنگی اش

گردش آغاز می کند

و

از خاطرات سرگردانی

در کوچه های بن بست

سخن گفته ام

و

سخن گفته ام از بازوان شکسته نو زان

و

از شب

که دیدار ها را

به نابودی پیوست کرده است

و

از گرد های عقیم

و

از بنفشه هایی که نرویدند

سخن گفته ام

و

از صاعقه یی که کتاب ها را
شیرازه یی بست ابدی

و

از تناسب معصومیت و مرگ

و

از خانه هایی که در هر طرفی
از انفجاری

گشوده دری دارند

و

از سحرگانهائی که

طلایه دار بوی خون اند

سخن گفته ام

و از شک

و روشنایی های دروغین

و

قصر های افسانه سرایان عنکبوت های سرخگون

و سیاه

سخن گفته ام

و

از قمری هایی که از دار سرو ها

آویخته شدند

و

سخن گفته ام از بیل

و حضورش در گور کنی ها .

00

و

از تو سخن گفته ام

و

از عشق

و

از چشمانت

و

از صدایت که آغاز رهاییست .

گواه باش
عزیزا !

تحریر دوم ، برلین
2009 مسیحی

قصه

[یک]

غروب شد پیدا
و شام و شب
روید
در انجمادِ کاهش دل ها
سراغ باغ
نیامد
دگر تب رویش
صدای بال بشارت
به روی دشت شقاوت
شکست و تکید.

[دو]

ز بهر وصف سپیدار
کس قصیده نگفت
برای جلوۀ پروانه
شب
مجال نداد
غریو تیشه فرهادیان
بلند نشد

برای قامت دلدار
کس غزل نسرود .

[سه]

کنار متن سکون
ردیف خسته‌اشیا
تداوم غم شد
و ابر گشت سترون
و طرح پیکر برگ
زیاد باغ برفت
و نام های نگهبان فاصله ها
و روز های پُر از زخم
سپاهیان غضبناکِ غصبِ شهر شدند .

[چهار]

برای دیدن آینه
اعتبار نماند
دعای منتظران مرد و مستجاب نشد
زمین
حکایت جان های خسته را
نشنید

سر جنازه عشاق
کس نماز نخواند
و بر مزار درخت
بیکسی
مجاور شد .

[] [] [] []

ققنوس

تو فکر کن

تو فکر کن و تخیل
و با کهن ترین زبان زمین
از زمانه یاد نما ،
و با شکسته گی دل دشت و دره
صحبت کن ،
و با خزان زده آوای شبِ باغ و قریه
قصه نما ،
و با تلاعلو غمگینِ دلِ آفتاب
همدم شو ،

ولی
به یاد دار که ققتوس
ز نا مرادی خاکستر این شهر
بر نمی خیزد .

برگرفته از کتاب :
تا صبح صحبت یکدشت

کابوس

در تمام طولِ راه لحظه های پُر نشیبِ شب
به رهگذارِ خواب من
به سوی قعر
یا به گونه یی سقوط
- مثلِ اوفتادنی به چاه -
سنگ بود
و
سنگ بود
و سنگ .

0 0 0

سنگ های خاموشی

که اوفتادنم برایشان غمی نبود .

0 0 0

خواب من چه تلخ بود !

سیزده صد و پنجاه و پنج خورشیدی

کابل

*

*

*

کلبه ها

در کلبه های چوبی اندیشه
آوارگان شهر دفن کردن بی غسل و بی نماز جنازه
وو ازگان بال و دفتر و آئینه
مسکن گزیده اند .

(((

پوسیدن و گسستن آوا ها
در قابهای سرپی
- با شیشه های شکسته -
نصب اند بر تمامی دیوار های لعنت دیرینه .

برلین

زمستان 1998 عیسایی

□ □ □

□

کسی سخن میزد

چه تلخ و خانه برانداز بود
خواب دیشبه من :

[[]]

برای قلّه کوهی

کسی

سخن می زد

وصحبت از گذر کند سالیان خون و هراس
وجستجوی عبث در کتاب نبض شب و روز
و انتظار عبث از پیمبر باد
و " کیست ؟ "

" کیست ؟ " گفتن زندانیان کور عهد شکستن
و از غریب منقلب عاشقان سوخته آواز
و از شکستگی نام نخل های جوان بود
و گم شدن عشق .

و می دیدم

که کوه

سنگ

به سنگ

آب

می گردد !

[[]]

چه خانه بر انداز و تلخ بود
خواب دیشبه من .

آلمان ، ثور 1375 خورشیدی

اپریل 1995 عیسایی

برگرفته از دفتر شعر : تووزمین و من

کوچه باغ های باد

ندیدن تو و :

... نظاره کردن شکنجه دیدن تمام روز ها
نظاره کردن قلمرو وسیع اندهان
نظاره کردن دلی که گوش او پُر از تمام لهجه های آتشست.

|||

ندیدن توو :

... ز یاد بردن خرام گیسوان تو
به سوی کوچه باغ های باد
ز یاد بردن عبور از دو گانگی
ز یاد بردن زمین مهربان
- این سخاوت بزرگ و محض .

|||

ندیدن توو :

... شکستتم .

|||

چه فکر های ظالمانه بی

چه

فکر های

ظالمانه بی .

برلین

نومبر 1995 مسیحی

خوشا عشرت سرای کابل و دامان کهسارش

صائب تبریزی

کوچه ها

من از نواحی آن کوچه های سوگ و شبنم
که رهگذر لاشه های فضل و حوصله اند
و کارنامه دارندگانِ جادوی بودن
- پگاه و وقتِ غروب -
به مهری باد های بی پیغام
به سوی هیچ
از آنها
خموش و تلخ می گذرد.

آلمان

مارچ 1996 مسیحی

)))

)))

)))

گریه درخت

[یک]

صدای گریه درخت را

شنیده ای

و نعره های پُر ز خشم کوه را

و آه برشده ز دردِ رود را؟!

[دو]

.....

[سه]

به سرزمین من

بیا

عزیز من

که بشنوی
صدای گریه درخت را
و نعره های پُر ز خشم کوه را
و آه بر شده ز درد رود را !!

آلمان
جنوری 1996 مسیحی

مردانی که نیستند

صداها کلید آن در نگشوده
مدفون گشت
در طلسم منزوی قفلی
و در تقاطع زمستانی راه های انتظاری سرسام گرفته از عبث
اینک

چشم زرد بیگرانه گی خواسته ها
بیمار دوری تست
وشهرها
مریض مردانی که نیستند .

()

وز هیچ حاشیه شبگونه افق امروزین تاریخ
پیدا نمی شوند ، نیز
عصا به کفی
یا ، سنگین صلیب بر دوشی
یا خواهنده از خدای بخشایشی .

()

و از مردانی که نیستند
و از غصه های شهر آفت
روزی ، من
برای یاد های دور در غصه مانده
گفتم .

چیزی نگفتند

هیچ

.....

سوختند

با تنگی نفس

سوختند

و پراکنده گشت

خاکسترها

در کهکشان گمشده گی .

)000(

رفعت حسینی

گسی

سخن پیژد

چه تلخ و خانه برانداز بود

خواب دیشبه من :

[] [] []

برای قُله کوهی

کسی

سخن می زد

وصحبت از گذرِ گُندِ سالیان خون و هراس

وجستجوی عبث در کتابِ نبضِ شب و روز

و انتظارِ عبث از پیمبر باد

و " کیست ؟ "

" کیست ؟ " گفتنِ زندانیانِ کورِ عهدِ شکستن

و از غریوِ منقلبِ عاشقانِ سوخته آواز

و از شکستگی نامِ نخل های جوان بود

و گُمشدنِ عشق .

و می دیدم

که کوه

سنگ

به سنگ

آب

می گردد!

□ □ □

چه خانه بر انداز و تلخ بود

خواب دیشبه من .

آلمان ، نور 1375 خورشیدی

اپریل 1995 عیسایی

برگرفته از دفتر شعرمنتشر شده :

« تووزمین و من »

رفعت حسینی

از توانایی درد

سینه درد شب آلودهء من

چه فراخست

به دشتی می ماند

بیکناره

اما

تنها!

((

چهره های آشنای اندوهم:

عشق و انسان و زمین

شب و تنهایی و

باران و درختست!

((

در توانایی دردم

سخنی نیست .

.

.

.

درد من

— خوب بیندیش —

مرا

ساخته است .

دو هزار و یازده عیسایی
برلین ، تحریر دوم

رفعت حسینی

از چارسو صدای صاعقه

از چارسو
صدای صاعقه می آمد
و
آشفته گی کامل ایمان بود .

* * *

دستی که صاحبش
در پشت قلعه بود
و بادشاه قوم هرزه قتل بود
می گشت نسل بی کسی بی آفتاب را .

* * *

با دستهای نفرت
رنگ بنفشه را
با تازیانه می زد
از شیوس پر قمری
و از صدای غم غم کفتر

دیوانه گونه می شد .

* * *

آشفته گی کامل ایمان بود

و ز چارسو

صدای صاعقه

می آمد .

00

رفعت حسینی

از شقایق

و

الجمان

آن هشیوار

آنکه روح صبح را

نوشیده بود

رفت

تا با خویشتن

شب زنده داریها کند .

>> <<

با شقایق

قصه گوید

بر مرادِ دشتِ ها
با ابرِ ها
گریانِ شود .

>> <<

گاهگاهی نیز
چون چناری پیر
با بادِ ها
رقصانِ شود .

>> <<

و به وقتِ انجمادِ باغ
جامِ گیرد
برگِ های بید را
معنا کند .

دو هزار و سیصد و بیست و هفت
برلین ، تحریر دوم

() () ()

()

رفعتِ حسینی

اشکِ ها

اشکِ ها

کاشکه

رگبارشوند

دشتِ خشکِ دلِ تبِ سوخته ام

سوخته گان!

در تمنای نمی می سوزد
عمری شد.

کابل،

سیرده پنجاه و پنج نورشیدی

((

((

((

رفعت حسینی

آن نام آشنا را

یار همیشه گی!

آن مرد را

بگوی

— آن را که عمق سانحه را

می داند —

کز چنگ تند باد

نام خجسته پی

— آن نام آشنا — را

با دست های حادثه

بر گیرد

و آنرا

سپس

در بیشه های عهد جنگلی ما

چون شیر شرز

رها سازد!!

برلین
جدی 1375 خورشیدی
دسمبر 1996 مسیحی

()

()

()

رفعت حسینی

آئینه های

مشبک

در آن شب

در آن شب که مهتاب

به گوشِ درختان و کوه و بیابان و من

قصه می گفت

ز دروازه هایی گذشتم

ز دروازه هایی گذشتم چو آئینه های مشبک

و در روح آئینه

آواز پای زمان بود جاری

و من در عروقم

عبور تب و تشنه گی بود.

() ()

و بیمار بودم.

دوایم
طلوع شقایق
و دشت صدا بود.

((

و اما...
در آن شب که مهتاب با قصه روید
همانند رنگ شبانه
پراکنده بودم
ولیکن ز وادی آواز و پرواز
آواره و دور!

تحریر: نهایه، برلین
اپریل دو هزار و یازده عیسایی



رَهْمَتِ حَسْبِی

پا پهن سرگردانی

یک
مانند شب
سیاه
خورشید وار
گرم
چشمت قیا متیست

اگرچه
وقتی نگاه می کنی ام
- خنده ات به چشم -
بُغضِ گریستن
با پنجه اش
کلوی ذ هن مرا
چنگ می زند .

دو

از روزگارِ کودکی ام
روزگارِ شاد
چشمِ حکایتی ست
مادر !

کابل ،

بهار سیزده پنجاه و دو خورشیدی

رفعت حسینی

برای سپیدار

ای قامتِ بلندِ سپیدار
لب های برگ های تو
در گوشِ باد گفت
صد قصه از طراوتِ باران
ولی فسوس
با دشت جز حکایتِ خشکی نکرد
باد !

کابل ،

سیزده پنجاه و هشت خورشیدی

((

((

((

رفعت حسینی

باغ ها و من

من

گفت و گوی باغ ها را

با خسته دلی ها

شنوده ام ، بار ها

و می دانم

که تشنه اند

دیربست .

()

و می دانم

نیز

که غرور و سربلندی ها

کوتاه نفسی دارند

و تنگ .

()

و می دانم

که تشنه گی ها را

آخرین گواه

من نیستم

آنسان که
نبود پدرم
و
نخواهند بود
فرزندانم .

()

مادر من زمین !
عشق را
به من
بازرسان !!

آکمان ، تحریر دوم
دوهارونه سیمی

رفعت حسینی

به سوی رنگِ خزان

درخت

شاخه به شاخه

به سوی رنگِ خزان اوج می گیرد

پرنده

— مثل طراوت —

به کوچ می اندیشد

و باغ دانسته ست :

که ذهنِ سردِ وی از حملهٔ خشونتِ برف

انجماد را خواهد آموخت .

کابل ،

سيزده پنجاه وسه خورشیدی

(*) *

رفعت حسینی

تا دشتهای دور

وحشی من

کبوتر چاهی !

در متن خستگی من

در عمق سطر های فصل رحلت پرواز

صد خیل

واژه های پر شکسته فتاده .

[[]]

تا دشت های دور

با خود

برگیر شان

کبوتر چاهی !

[[]]

آنگاه

آن جا

بسیارشان به باد
— زان باد های مثل دلت وحشی .

[[]]

آنگاه

شاید

مثل صدای سرکشِ بالت

آزاد

بالی زخم

به ذوق

با حال و

در هوایی .

برلین .

جنوری 1997 سیمی

*
*
*

رفعت حسینی

تصویر باد

و باران

در چشم های او

چونگه کردم

آشوبِ باد و آتش و باران را

دیدم
آینده در پی خرام نگاهش می رفت .

(((

نزدیکتر شدم
در روشنی ماه
نگاهش کردم
تصویر مرگِ خودم را دیدم .

(((

چشمش
چه بُعد های شگرفی داشت .

برلین ، دسمبر دوهزار و ده عیسایی
تمریر دوم

(((

رفعت حسینی

تو با کدام
مهربانترین

بگو به من
به من بگو
تو با کدام مهربانترین
ز مرزِ حسِ لحظه های زیستن درون خویشتن

گذشته ای

و انزوا برای تو فسانه یی ست؟!

حکایتی بکن

به روی شانه های کیست

نصفه فشار کوه درد های تو؟!

کابل ،

بیزده مهرل و هشت شمسی

*

*

*

رفعت حسینی

جذامی ها

درین سال بیمار ، پاییز

چرا دیر و بسیار پایید ؟

ز چی لرزه ها از تنِ نازنینِ زمین در نیامد

زمستان در آمد؟!

[]

حکایت کن

آیا

درین عهدِ پاییزِ جان و زمستانِ ایمان

ز ابری

ز باران وبادی

شنیدی :
ز آینه هایکه در کشور من
گرفتار جذام گشتند
چرا آسمان قصه نمود
و نگریست !؟

□□ □□

رفت حسینی

چشمهای

شرق گمن

به من بگوی
به من بگوی حکایات چشم های شرق گمن را
و بازتاب مرا بین
درون دیده گان شگفتن !

(((

نه اینکه جوانم
و یا که کهنسال
فقط ، حکایت را
به تار و پود من
برسان !

(((

چه سوگنا مه تلخ‌یست :

حالنامه امروز

نه جان دهنده صدایی

که چون کلید بیاید

درون قفل دل ما

نه بعد ازین شب پُر برف

آرزوی گرمی جایی

درون خانه نامی به مثلِ رهایی

چی مانده است ، دگر ؟

- هیچ ؟

- یا که نگفتن !!

((

به من بگوی

حکایات چشمهای شرق کهن را

و

بازتاب مرا بین

درون دیده گان شگفتن .

برلین ، تحریر دوم

دو هزار و نه مسیحی

رفعت مسینی

حضور شگفت

به دامن شب دی

عطر صبح بهاری

پلید پیکرِ غم را
ز پیشِ دیده‌ اندیشه دور می رانی
- چراغِ قصه بیفروز
با چنین مضمونِ شگفت -
تو از تبارِ کدامین عزیز آوایی
که نامی نامی فورشید را به یادی مافظه می آری؟

دلو سیزده شصت و سه شمسی

کابل

() () ()

رفعت حسینی

در باغ های

باران

من
عاشقِ صدایم
و رنگِ سبزِ بودن
چون
بادِ جنگلی .

() ()

با برگ و رعد و باران
و قامتِ سپیدار
همیشه
هم نژادم

چون

بادِ جنگلی .

(())

آواز

می نیوشم

وز بودنِ سیاهی

و دیدنِ سیاهی

فریاد می بر آرم

چون

بادِ جنگلی .

(())

در

باغ های باران

و

کوچه های نور

غم

می رود

ز یادم

چون

بادِ جنگلی .

برلین ، تهریر دوم

دو هزار و یازده عیسایی

رفعت مسینی

در عصیان

لحظه ها

< یک >

صدایی در درون جنگل آشفته حالِ خاطراتم باز می پیچد

صدای زنده آن مرد

صدایی

— یا ندانم نیک —

فریادی که خشم آگین طنینی می زید در آن

صدایی

— گویا —

آینه دار هستی توفان .

< دو >

در آن آشوب ،

در عصیان اعصابِ غمینِ لحظه ها آن مرد ،

زمین را ، چون ، خدا می گفت ،

و جنگل را

ز چشمِ عاشقِ دیرین

نگه می کرد ،

سخن می زد چو با کوه و درخت و سبزه ها

مانند انسان ،

زبانِ فصلِ ها را چون نمی دانست ،

و پیوسته ز دریا قصه می گفت و ز توفان و نهیبِ باد ،

همه کشتی نشینانِ کناره جوی ساحل های رخوت خوی ،

ورا دیوانه گفتند و رهایش روی دشتِ دوزخی درد های زنده گی کردند .

< سه >

به روی دشت ،
گرگس های چرکین بال زشت آوای صد آزار ،
به شادی رقص می کردند و پا کوبی
به دور هستی آن مرد .

< چهار >

ز و حشتگاه
از آن دشت
اگر چه بوی تند مرگ می آمد
ولی او
همچنان
دریا به یادش بود و توفان و غریب موج .

تپش های یقینش
یکنفس
از پا نمی افتاد
نگاه روشن اندیشه هایش در فضای اوج های زنده گی
بد چون باز در پرواز .

< پنج >

« تو دیوانه
به گرداب خودت برگرد ! »
ز سوی خلوت کشتی نشینان کناره جوی رخوت خوی
ندا هایی ، چنین ، پیوسته می آمد .

صدای آبگون از آسمان مرد

— لیک —

از دور

به سان روح باران ها به گوشِ خشکِ دشت می پیچید
و این
تصویر دریا بود .

نگاهِ مرد سوی اوجها و فوجِ کرگس ها
چو خاکستر میانِ آتشِ پندار های او .

< شش >

و مرد از آن کویرِ داغِ و از گردابِ خود می رفت
به عمقِ موج های پر خروشی هستی انسان
به دستش مشعلِ ایمان .

و این

آغازِ

توفان بود .

< هفت >

صدایی در درونِ جنگلِ آشفته حالِ خاطراتم باز می پیچد
صدای زنده آن مرد
صدایی

– یا ندانم نیک –

فریادی که خشم آگین طنینی می زید در آن

صدایی

– گویا –

آینه دارِ گوشه یی از هستی تو فان .

کابل ،

هنرگاهِ موزه رنجهاد و شعرِ هنرمندی .

برگرفته از دفتر شعر :

« در بی تو بودن »

((((((
((

رفعت حسینی

خسوفِ بشارت

اگر تمام حکایت

فرامشی می بود

به هیچگونه

سزاوار دیر پای پاییز

نه باغ می شد و

نی من .

(()((

سخن ز شاهِ خسوف است

و حکمرانی او بر سرای بشارت

سخن ز کوه بلند شب و شکسته پای ها

سخن ز حمله بی مثل بی صدایی هاست .

تحریر دوم ، آلمان

دوهارویازده عیسایی

()

()

()

رفعت حسینی

حمله

[یک]

آینه یی مقابل من ایستاده است
در آن نگاه می کنم و چشم های من
از دیده ها
به روی آینه
تصویر می کشند .

[دو]

تصویر ها در آینه بسیار می شوند
بس قصه می رود
آینه از حکومت تصویر های من
لبریز می شود از غصه ، هم چنان
من در برابرش
بر لحظه ها هجوم سکوت است حمله ور .

[سه]

از کوه غصه ها
بس قصه می رود
از قصه های من
تصویر ها در آینه بسیارتر . . .
.....

[چهار]

آینه می شکند ، من هنوز هم
لبریز غصه ام .

کابل .

بیزده پنجاه و دو خورشیدی

()

()

()

مردی در چشمه

< یک >

روی تنهایی تصویرِ خودش ، مرد
طرحِ یک حوصله را می ریزد در آب.

< دو >

به دو عاشق می مانند
صورتِ مرد و آبِ چشمه .

< سه >

مرد در چهرهٔ خود می نگرد
گویا گوش فر داده به آوای شفافِ آب
که به او دزدانه

رمزِ یک حادثه را می گوید آرام :

[زنده گی چشمهٔ آبست

وای اگر چشمه بخشد روزی

بتر آنکه که بگندد چون مرداب

— در خموشی و سکون .

< چهار >

قطراتِ خشنِ باران

ناگهان

بذر جنبش می کارد

روی آینه آب .

< پنج >

مرد می بیند :

چهره اش حادثه را رفته بگیرد یاد

در ته چشمه که اکنون جوشنده ست .

< شش >

.....

< هفت >

باز گشته ست ز عمق چشمه

— لختی بعد —

چهره اش را می بیند مرد .

هاله خامش تنهایی

رفته از خاطرهُ حوصله اش

مثل یک فریاد

همچنان سیل خروشنده شده ست .

کابل ،

دلو سیزده شصت و یک فورشیدی

((

((

((

رفعت حسینی

پا پاں شاد پھاری

چشمانت از نجابتِ غم

چیزی دارد

و از طراوتِ همیشه گی باران

و

از درخششِ پیروزِ آفتاب .

() () ()

از ابر های تیره

چرا می گویی

در ذهنِ من

هجومِ خاطره های تو

میلاذِ نور را به حادثه می آرد

از رویشِ سپیده سخن می گوید

دل را ز یادِ تلخِ فاصله

پرهیز می دهد .

() () ()

در رفته های گشته کهن

دیگر

پی جوی نامِ نابِ کدامین شگوفه ای

از بال های کرگسِ این دشت

— دشتِ خشکِ جدایی —

پرواز را به قعر تباهی

روانه کن

با نامه گشوده یک آواز .

() () ()

همکیشِ نور باش

همیشه

امشب حکایتی دگر برای تماشا بگذار

ما را توان و تابِ شنیدنِ بخشای

تا قصه های آمده از توفان

— توفان دشتِ خشک —

با بادِ شادِ بهاری سفر کند

و ز باغِ پُر جوانهٔ باورها

ره سوی نامِ عالم و آدم

بگشاید .

آلمان ، تمریر دوه

دو هزار و یازده عیسیایی



رفعت حسینی

از جوانی باد ها

از گمگشته گی نعره های منصوری

در دیارِ برگریزان تاءریخ

می آیم

نفسم بوی زندان میدهد

و تقطیع درست مثنوی شناختن و سوختن

در ضربه ضربهء قلبم

پژواک می یابد .

)))

و منِ من

و روز های خو کرده به نرسیدن و نگفتن

در گوشِ بودن

آمدن :

فصل های جذامی را

و عشق های جذامی را

و باد های جذامی را

و راه های جذامی را

و اندیشه های جذامی را

و نبرد های جذامی را

و نام های جذامی را

– از لای غبارِ ذهنِ یاد ها و خاطره ها –

قصه خواهیم کرد .

)))

و آنکه

– چشم ها بر چهره سکوت –

از تخیل لحظه های اشراقی می پرسیم

که سخنانِ ابریشمین مرا در باره تو

درک می کنند ؟

واز پایابِ دل هادر خسوفِ نامه و کفترِ قاصد

– فرصتی اگر دست داد –

خواهیم پرسید :

که باد های دل مرده

دگر باره

باشنده هیجانِ رقصِ جوانی دیگری خواهند شد

و فریاد های منصور وار

در برگریزان تاریخ را

خون بهاری تازه

دست خواهد گرفت ...؟

برگرفته از دفتر شعر:

" قصه‌های درفتان "

رفعت حسینی

آوازِ مَذاب

شبستان

شبستان در شبستان در شبستان

شبستان های بی پایان .

))))))

غرور و غصه

همخانه

و متنِ روزگاران

چون لجن

چرکین

خطی از پر یک ققنوس

به روی صفحه خاکستر ایام نا پیدا .

برلین ، تحریر نمایی

چون دو هزار و یازده عیسایی

()

()

()

رفعت حسینی

زبانی کهن

به سال ها

به سال ها و سال ها

فتاده موی تو

به زیر آبخارِ تشنه نگاه من !

()

()

به ماه ها و ماه ها

نشسته قلب من

به سوگِ مرگِ واژه های خسته از نمازِ پیش از سقوط .

()

()

به روز ها و روز ها

میان صحبتِ من از خلوصِ خلوتِ نگاه تو

و شعله های سرکشی که عطرِ یاسمن

و سهم یک پرنده را ز صبحد م

به خاک می کشد

جدال

بیقرار بوده است .

()

()

به قرن ها و قرن ها

زبانِ انتظار من

کهن ترین زبانِ روزگار بوده است .

آلمان ،

زمستان نزده نود و هشت عیسایی

((

((

تاصبحِ صحبتِ

یکدشنت

به یاد عیاری :

صالح محمد

دروازه بان مکتب سردارجانخان کابل

می خواستم حضور قلب خودم را

— در بی بهار باغی —

به پرنده یی

— خامش ترین —

بدهم

و در افقِ شامگاهی یگانه

— نه از سلالهٔ غروبهای همیشه —

مرغایانِ رفته را

بینم

که می آیند .

(((

مانندهٔ زمان بی خیالی ها

می خواستم

با قطره های باران

زخم دل خود را رفو کنم

و با دلتنوازی گوارای باد

دست در دست خاطره ها بسپارم

و رهسپارِ صحبتِ دشتی شوم .

(((

نمی دانم این را:

نام مرا

آیا کسی

در گوش کوچه هایی که کودکیم را

رهسپردن آموختند

زمزمه می کند ، گاهی ؟

آیا کسی مرا

با حسرتی به یاد می آرد ؟

(((

و نمی دانم این را

که پژواک صدای کله شینگوف

در روز و در شب

و در شهر و روستا

آیا یکسانست ؟

(((

و نمی دانم ، این را ، نیز

که در روزگارِ رفته

گندمزارهای رسیده پر خوشه

دل شاد خود را

چرا

به ذهن کشتزارها نسپردند ؟

(((

قلب شقه شقه گرد های سوخته را

آیا

با گلگونی چهره کدام دختر روستایی

به جنبش التیام

می توان

در آورد، بار دیگر؟!

برلین ،

فبروری نزده نود ونه عیسایی

*

*

*

رفت حسینی

قصر های درختان

من در میان درختان

« رفت » نیم

یک چیز دیگر م .

() ()

از آسمان و ماه

وز بیکرانه گی و اوج

و تابش خورشید

و تلخی یی زمین

بی هیچ مانعی ز ابر تفکر

بیباک می رسم

و

در قصر های ریشه های درختان

جاهای من

همیشه

منتظر دیدن من اند .

() ()

یک چیز دیگرم
من در میان درختان .

فیروزی نژده نوونه عیسایی

برلین

برگرفته از گزینۀ شعر :

قصر های درختان

[] [] []

[]

رفعت حسینی

پر مدار خدعه

و آغاز شد

فصلی که در آن

جوانه های سایه

سر از خاک

برون کردند

و

زنده گی بر مدار خدعه

گردش آغاز کرد

و

منجمان گفتند که :

« سال

سال جدایی و سیاهیست !»

و فال بینان

خطوط کفِ هر دستی را

_ از زنان و مردان _

به جوی خون پیشگویی کردند

و

معبران سالمند

هر خوابی را

به یورشِ آتش

بر کلبه های دل ها

و هجومِ هزار آسمان صاعقه

بر محبت های ابریشمین

تعبیر نمودند

و خطیبان

به افسانه سرایی شایستهٔ طفلان

پرداختند

و

کذاب شدند .

برلین ، دوهزارویازده مسیحی

تحریر دوم

((

((

((

رفعت حسینی

مردانی که خسته بودند

(یک)

مردی که خسته بود
از خود سوال کرد :
[آیا برای گفتنِ یک نه
نه یی بزرگ
عمری
شبه کهنه شدن ، باید
یا مهلتی دراز تر
همچون پرنده یی
در دام های دانه
فتادن
و
بر شاخه های باد
لانه نهادن؟!]

(دو)

مردی که خسته بود
یک شب که مست بود
آهی کشید و گفت :
[... این گونه
زورقِ اشراق
شدروان
و ما ز ثقلِ شبِ رو به روی خود
از خانهٔ تلاطمِ دریا
جدا شدیم
و آنکه
به روی ساحل اندوه
افتاده
در صدای شگستن

رها شدیم .]

(سه)

مردی که خسته بود
هر چند به تکرار
در چارسوی خاکِ مصیبت
پالید
رفتار دشنه و شب را
شبيه دید .

این را
درون کینه آتش
به اهلِ اضطراب
گفت با خروش
نی شکوه کرد
نه نالید .

(چهار)

مردی که خسته بود
تا زمهریر حادثه ها
راه می سپرد .
روزی تلاطمِ تنهایی اش
ورا
تا انتهای کوچه بن بست
برده بود

یکبار

نیز

پژواکِ ساحتِ دردش
رسیده بود
تا مرز های آخری نیلی و کبود .

(پنج)

مردی که خسته بود
با شعر و با ستاره و با واژه
دوست بود

معنی خوبِ صدا را

به تمامی

رسیده بود

و در تمام فرصتِ بال و پری زدن

آن را به خیل های کفتر قاصد

همچون امانتی

تسلیم کرده بود .

(شش)

مردی که خسته بود

در عشق و در سرودنِ انسان

صواب کرد

یک روز

از عروقِ شهرِ محبت

گذر نمود

و

از گلوی شهادت

سرسامِ نسلِ تبه را

خطاب کرد .

(هفت)

مردی که خسته بود

می شد که گفت :

« آشفته یی ست

آشفته بی ست که در درد های خود

بی هیچ مدعی نبردی

بی شکوه

بسته به زنجیر می شود

آیینِ کاملیست

که در شطِ خاطرات

آهسته راه برده و

تبخیر می شود . «

(هشت)

مردی که خسته بود

اعجاز را

ز باور خود

دور کرده بود

می گفت ، بی دریغ :

[آواز تلخِ صاعقه ها

واقعی تر اند

و در وضاحتِ انجام

مرگی برای باغ]

این گفته ها

برهنه و بی شک

در لابلای حادثه

پرواز می نمود .

(((

رفعت حسینی

تیشه ها و فرهاد ها

من روستایی ام

زان روستا که عده فرهاد های آن

بیشتر از تیشه هاش بود .

((

من انتظار حادثه عشق و مرگ را

عمری کشیده ام

من

دردِ کاملم

آشفته تمام .

((

بسیار سال رفت ولی تا هنوز هم

سوی نشیبِ منتظرِ باد

من اولین مسافرِ کشتیِ آتشم

و اولین کسی که به خود گفت :

« والسلام ! »

برلین ، دسمبر 2009 عیسایی

تمریر دوم

((

((

((

رفت حسینی

هجرت زنبق ها

گرچه در مدتِ طولانی بودن با اندوه

داوری های من و شک

و سکوت

و

بروزِ ناگهانیِ زمانیِ دیگر

– لبریز ز خون –

و

عقب رفتن

تا مرز قیاس

و

مهاجر شدنِ نور شناسان

و

مهاجر شدنِ بینایی

و

مهاجر شدنِ پاسخها

و

مهاجر شدنِ بانویِ نورانیِ شعر

و

مهاجر شدنِ باد بهاری

و نوازش

و

مهاجر شدنِ معنیِ آب

و

مهاجر شدنِ لذت دیدار چنار

و

مهاجر شدنِ سبک وقار

و

مهاجر شدنِ رویشِ زنبق ها

از باغ

و

مهاجر شدنِ وقت عبادت و دعا

و
مهاجر شدن دیدن زیبایی در چشمانت
زندگی را

- یکسر -

پُر کردند

من

تلاشم

این بوده ست:

که

مهاجر نشود عشق

زدل !!

رفعت حسینی

شهرهای دستم

در آن شب

در آن شب که مهتاب

آینه یی بود

ز سوی حضورِ درختان اقرا

صدایی

صدایی به مانند صیح صباوت

پراکنده می گشت.

«»«»«»«»

در آن شب که مهتاب
آینه بی بود
سفرهای دستم
ز راه شب گیسوانت
به آرامش روح آرام
در خواب
می ماند.

«»«»«»«»«»

شکستند
شکستند مهتاب آینه سان را
و ویرانی روزهای صمیمی
و خاموشی روزگارم
به آغاز
پیوست.

«»«»«»«»«»

ز ویرانی لحظه ها ، پس
- به مانده باد -
تو
یک یاد دیرینه گشتی!

تحریر دوم
می 2006 عیسوی

رفعت حسینی

عبور از شقاوت

ز شهر صبح بشارت
اگر صدای تو آید
من از شقاوت این شب
عبور خواهم کرد
و رنگ روز شگفتن را
به باغ و دشت و دل خود
روانه خواهم کرد
اگر
صدای تو

آید!

((

((

((

رفعت حسینی

در صدای باد

کسیست در دل من
که
راست می گوید
و
خواب حادثه را
می بیند
و
با درخت
سخن می گوید

خطبه خوانی عشاق
آشنای قدیمی وی است!

«»«»«»

هزار سال به سربرده با زمین و باد
و باران .

«»«»«»

مدام

- در همه حال -

کتاب حوصله را
می خواند

مگر

ز ضربه ضربهء قلبش
شتاب

می بارد!

«»«»«»

کسیست در دل من

که از شجاعت و از مرد

قصه ها دارد

و قریه قریهء غم را

صبور

پیموده ست

و سده هاست

که با چوبه دار و زنجیر

همزبان شده است .

«»«»«»

کسیست در دل من
که سبک آمدن غصه را
همی داند
و معنی دوزخ
برای او
دوریست
و بی پناه ترین حس و عاطفه را
زیسته در درد
و از گسستن پرواز
گوش هاش پُر اند .

«»«»«»

کسیست در دل من
که مشغلهء ذهنی او
نجات دادن آیین و عرف صدا
از گلوی سکوت است
و هیچگاه فکر نکرده است
که عاشقانه ترین فکر
نیز
درین عهد
روزگار ندارد .

«»«»«»

همیشه بوده
در حوالی باور به اقتدای بشارت
و بوده
نیز
همیشه
شاکی اندیشه های شکسته.

«»«»«»

کسیست در دل من
که راست می گوید!

دو هزارویازده عیسایی
برلین، تمریر دوم

() () ()

رفعت حسینی

دیشب صدای باران

مثل همیشه بود
دیشب صدای باران
اما -
چیزی به سان کودکی ام
با خود داشت
چیزی ز عهد پیری و مرگ من
در دوره های دور.

(()) (()) (())

دیشب صدای باران
رویده از گلوی تب انتظار بود
و ز قصه های گمشده گان
لبریز.

(()) (()) (())

دیشب صدای باران
پژواک دردِ نامتناهی
تنهایی ستمگر و ژرفی بود
بوی جهان تلخ مرا میداد .

(()) (()) (())

دیشب صدای باران
کوهی ز خستگی ها
صد دل
شکسته گی
بود .

آلمان ، تمریردهم
دوهزارویازده مسیمی

رفعت حسینی

خروشِ زخمِ پیر

می خواستم
خروشِ خستهء یک زخمِ پیر را
تا آخرین ستاره که می بینم
برویانم
می خواستم
پیامِ دو دستِ شکسته را
به غنچه های معنای یک باغ
متصل کنم

می خواستم
از خانه ها و خیابانها
با هایهوی صاعقه، همراه
بگذرم .

برلین ،

نومبر 1998 مسیمی

رفعت حسینی

از پنجره

از پنجره که می نگرم
می خواهم
چو باد
پر کشم
در لای گیسوان تو
رقصی به پا کنم
و مثل نور سحر که
در سحر صبح بیابان
رها شوم
مثل
صدا شوم .

رفعت حسینی

هزار ساله سخن

به عابدانه ترین شیوه
رخ به سوی جهانست
این دقیقه های مبارک
که نقش یاد و نام ترا دارند
وز آخرین تعصب آیین عشق
رازها دارند
جوان ترین تپش شعله های آتش را
به ذهن می بخشند
و از ادب شرقی و وقار گرانبار
هزار ساله سخن را
به یاد می آرند!

برلین
دلو 1376 خورشیدی
جنوری 1997 مسیحی
از دفتر شعر:
هجرت بانوی شعر

رفعت حسینی

از شب

بگذار
بگذار که از شب بنویسم
بگذار که از شب بنویسم
و بسیار
بگوییم .

*

آینه

شکسته

دروازه امید

به هر سوی که بینی

همه

بسته ست .

*

خوابی که ترا بی خبر از خویش همو کرد

آواره وادی خبر شد .

*

بگذار که از شب بنویسم

و

بسیار بگویم .

هامبورگ،

زمستان نود و نه عیسایی

()

()

()

رفعت حسینی

تا مزار آخر

مگر تو راهی آواره گی باد ها هستی
که رنگِ در بدری های من شده تیره؟!

(())

حقیقتیست

عزیز!

که سایه

مغرب آینه های معرفت است

و گاه

اعتراف به پایان راه رابطه ها.

(())

حقیقتیست

عزیز

تو خواهی دید!

(())

و باد

بوی ترا می برد به جنگل و آنگاه

تا مراز آخر من

فردا.

برلین ، تحریر دوم

دو هزار و یازده مسیحی

(((

(((

(((

رفعت حسینی

سطر اول ایمان

بعد از سکوت آن همه ایام سوخته
وقتی که ماه کهنه بر آمد
مثل همیشه
باز هم
حرفی نمی زدی!

(())

در سطر های اول ایمانت
و در عروض جدید و قدیم نگاهت
خارا رسوب کرده و مسکن گزیده بود.

اشعار روح و دل من
تقطیع عاشقانه نمی شد.

(())

منظومه های شمسی چشمانت
عرفی شگفت داشت :
هرگز به یک شمایل و یک رنگ
دیده نمی شد!

هامبورگ ،

دو هزار و دو عیسایی

()

()

()

رفعت حسینی

معنی دیگر شب

یادت نرود اینکه

همیشه

تنهایم من.

(())

تصویر خیال های خود را

می جویم

می یابم

همه را

وارونه .

(())

شب را که صدای پای طاعونِ غم است
چشمان زنی هراسان شده می دید همیشه

می گفت :

« شب ،

معنی دیگرش پریشانیست

ویرانیست . »

می گفت:

« قصور بیداران
دیدن و نگفتنست
ای درد و دریغ . »

(())

ای زن که همیشه رنگ هست و بادم هستی
یادت نرود اینکه
همیشه
تنهایم ، من . »

برلین ،

زمستان دو هزار و دو عیسایی

((

((

((

مردی که پاهای سنگی داشت

< یک >

یک شبی بود
ومن از پنجره بیرون را می دیدم
شب و تنهایی آن را
_ در یک ساعت _
با سکوت جبری شان
جشنی بود .

< دو >

و من از پنجره
بیرون را می دیدم

مدتی

چشمانم را بستم

گویا

طولانی قرنی بود

چونکه وقتی بگشودم

ناگهان

در فکرم آمد

که درختان دم پنجرهء ما

می میرند .

< سه >

من دران پاییزی شب

عضلاتم گفتم چوبی بود

و صدایم

درچنان چاهای گمگشته

که فضایی

در ذهنش نی .

< چهار >

می توان گفتم درآن پاییزی شب

دست مسخی

همهء تنهایی ها را

در درون دل من می رویاند

شاید از شدت بیماری بیداری هایم

در آن لحظات

من

به سوی همهء خاطره هایم بر می گشتم .

< پنج >

ومن از پنجره بیرون را می دیدم

شیشه در زیر فشار نفسی گرم من

عرق آلوده

به کدوری رو می آورد.

.....

لختی بعد

عرق شیشه سر انگشت مرا پاک نمود .

چشم من پیشترک رفت

تا ز خطی که سر انگشتم بر شیشه کشید

کوچه را ببند

و یابد چی در آنست ؟ :

.....

تیره گی بود و سکوتی سنگین

در کوچه

و درختان

بسمل آسا به تپش هاشان بودند .

شایدم ذهن من این را

تنها

حس می کرد

آخر آن شب ، شب پاییزی یی بود

و به هنگام خزان

آنقدر برگ جداگشته ز شاخه

چشم هایت را می آزارند

که به فکرت

گاهی

این می آید

که درختان دم پنجره ات حتی

_ روز دگر

بر زمین فرش شوند .

< شش >

و من از پنجره بیرون را می دیدم

آن چنان دلتنگی قلبم را می افشرد

که شب و روز

برایم
یکسان بود .

ناگهان یادم آمد :
مرد همسایهء ما
در آن پاییزی شب
ساعتی پیشتر از آن که بمیرد
ورقی چند به دستم داد
_ که توگویی آن ورق ها میرانش بودند .

از پس پنجره رفتم به سوی بسترِ خویش
برق را روشن کردم
وز روی بستر
آن ورق ها را بگرفتم .

مکت کوتاهی کردم
و به خواندن اینسان کردم آغاز :

< هفت >

[نوجوانی من امروز
آنقدر در یادم نیست
فقط اینقدر به یادم می آید
ما در آن قریه که بودیم
پیر مردی پا هایی سنگی داشت
همهء اهل قریه
مسخره ش می کردند :
« به چسان پا هایت سنگی شده اند ؟ »

او وقارش پا بر جا
در سکوتش همهء اهل قریه سر در گم .

حرکت هیچ نمی کرد
چونکه پاهایش سنگی بود .

ظهر یک روز زمستانی

او را دیدم من

که به سوی تپه یی کز آن قریه

اندکی آنسوتر بود

با تمامی توان پا های سنگیش

گام ها را بر می داشت .

و از آن نیز گذشت .

_ مقصودم آن تپه ست . _

من که با فکر به پا های سنگیش

آتش سوزانی

مدت ها

در جانم بود

رفتنش را به سوی آن تپه

نتوانستم ساکت بنشینم .

با تلاشی

که توان بود

دویدم تا آن تپه .

در پس تپه چنارستانی بود

و در آن جا

چونکه انبوه درختان

سد پرواز نگا هم بودند

نتوانستم پیدا او را من .

جای پاهایش

پیدا بود

اما .

رفتم اینسو

گشتم آنسو

تا آنکه

دیدمش کارام آرام

با چناری

مثل یک آدم

چیز هایی می گوید .

من چنان ترسیدم ، وای
که هوایی که تنفس می کردم
گفتی مرگم بود .

لحظاتی

ساعاتی

در یادم نیست

من به لب های وی آن سان بودم خیره
که تمامی حیاتم چشمانم بود .

پیشتر رفت تنم

پای هایم در فرمانم نی .

در سکوتی بود

— پیکرش را می گویم

که به چشمت همه پیکر او
سنگی می آمد .

در پی اش این ها را بشنودم :

" همه گی می پرسند

که چرا پا هایم سنگی شده اند

قصه بی دیرینه است :

روزگاری

آتشین مرد بزرگی

که توان فکر نمود

آشنا بود مرا .

در زمستانی صبحی سرد

این مرد

خانه ام آمد و نالید که بایست ز آن سوی قریه

هیزم آورد و مقداری نان .

من چنان گرسنگی در رگهایم بُد جاری
و چنان پا هایم بُد از سردی
که هماندم به سوی قریهٔ دیگر رفتم با او.

قریهٔ آنسو تر
_ که دران نان و در آن هیزم بود _
دو شب و روز زما فاصله داشت .

روز اول را تا شب
با آرامی بیمودیم
شب چو شد اما
حمله ور گشت به ما راهزنی .

خنجری در دستش نی
و به جایش
اما
آن رهن می خندید .

ناگهان نعره کشید
_ دشت از جیغ وی اندوه مرا
سخت فشرد _
و به ما گفت که هرچند دو مردید شما
لیکن من
از پس هردوی تان بر می آیم
چون مرا اهریمن
قدرتی جادویی بخشیده ست .

من به چشمانش تا دیدم
در آن تاریکی دانستم
کا هریمن

قدرتی دیگر
او را
داده ست
من شقاوت را
در آن تاریکی

در چشمانش دیدم
مرگ در نی نی چشمانش زندانی بی بود.

آن سپس گفت :
رهزنم من
خود شما این رامی دانید
رهزنم لیک
نه چنان راهزنان دیگر
من به هر راهزنی باید قلبی را سنگی گردانم
و شما نیز اگر می خواهید
که ازین معرکه بیرون بجھید
دل تان را باید
با همان قوت جادویی سازم مثل سنگ
و نخواھید اگر این را
آن گا هان
پای تان
سنگی
خواهد شد.

مکث کوتاهی کرد و گفت
خود بگوئید کدامین را سنگی می خواهید
دل تان
یا پاهاتان را ؟

من چنان ساکت بودم در آن احوال
که تو گویی ذهنم سنگی شده بود.

آشنای من ، آتشین مرد
لحظه هایی خا مش
سر خود را پایین افگند
و سرش را ، ناگهان ، بالا کرد
و چنین گفت به او :
قلب من را سنگی گردان
طاقت داشتن پای سنگی
در توانایی من نیست رفیق !

من چنان ساکت بودم در آن احوال
که تمامی حیاتم سنگی شده بود.

ناگهان نعره کشیدم ، گفتم :
ای رهزن

این مرگیست
من دلم را نتوانم بینم همچون سنگ .

پای هایم سنگی
این سان گردیدند .

راهزن رفت
پای من لیکن سنگی شده بود.

پای سنگی مرا
آتشین مرد رفیقم تا دید
آن چنان تند دوید
کز تبارِ توفانها بود .

وقت برگشتن هم او را دیدم من
بار هیزم درپیشش بود
و به دستش قرص نان
من همانجا ساکن مثل کوه . "

< هشت >

صفحه یی دیگر را بگشودم
این چنین خواندم در آن :

(و سکوت تو همان خنجر زهر آگینیست
_ گوش هایم می دانند _
کاد می در شفیق قلب خودش
چهره آن را می بیند
و به اندوه خودش
معنی آن را می فهماند .

ای سکوت تو هزارانم دشمن !
من چسان ذهنم را کاکنون
از شب دوری تو لبریز است
چون سحر گه به تکاپو بسپارم
به چسان طرح کنم تنهایی را
من کنون چهره تو در یادم نیست
و ازین می ترسم که
غصه هایی که مرا ساخته اند
آنقدر در شب تنهایی من رخنه کنند
که فراموش شوند
_ وین فراموشی مرگی خواهد بود . _

پیش ازین دشت سکوت
چشم من
می دانی
پُر ز تصویر صدا بود
_ باورش رویش و آب _
و چنان ذهن بهاری یی داشت
که همه راهگذار فردا را
در مسیری
همه جا سبزترین
پیمایش می کرد .

در شب دوری تو
اینک
وای
خواب افسانه سرا ست
من دران بیمم که
باورِ پلکِ مرا
خواب ز من بستاند .

ای سکوت تو تباهی را پیغام !
تو ز میعادِ تباهی و سکوت
خبرت هست ؟
ای سکوتِ تو چنان عایقِ ذهن
من همان کوه

همان کوهیم ، کوه
تشنه آوازت من !
تو
درون دره خاطر من
بار دگر جیغ بکش
و صلابت را پاسخ گوی !

< نه >

خواندن را
لحظاتی
بس کردم
به سوی پنجره رفتم
در آن لحظات
باد در ماتم تنهایی آن کوچه سرد
نوحه خوانی می کرد .

< ده >

به سوی بستر خود برگشتم
صفحه دیگر را بگشودم
با خطوطی ، ناخوانا
در آن این ها بنوشته :

(ابرها
تنها یک شب
ما را
تا به مهمانی باران ها بردند
ما عطش را گم کردیم
آن فقط مهمانی بود
ما
عطش را
در یک مهمانی گم کردیم .)

< یازده >

در دو سه صفحه دیگر دیدم
چیز هاییست که گهگاه
ز دل
بر می خیزد
قصه هایی که تسلسل
در ظاهر
در آنها نیست
آن چنان حادثه هایی نا همگون
اما پیهم
در بطن حیات .

این دو سه قصه نا همگون از آنهاست :

(من که یک برگ
سحرگاه
به شبنم از کم آبی می گوید
میل فریاد زدن می بینم
توبه تنهایی یک کوه نمی اندیشی
اما.)

0

(گل سرخ
گل سرخ
من ندانم گل سرخ
چقدر دست ترا بوییده است
لیک ازین حادثه در باغ
داستان ها جاریست
و گل سرخ
اعتبارِ دگری یافته است.)

0

(من به اندازه اندوه تمام شب ها می اندیشم
که تو کمبود ترین حادثه ای

خاطرات همه شب هایم این را می گوید .)

0

(تو به چشمم دیدی ، گفتمی :
درد
من به چشمان تو دیدم ، گفتم :
شب

و تو خندیدی
خنده ات
اما
بوی باران با خود داشت .)

< دوازده >

دیر پایی دقایق
در آن پاییزی شب
همه ذرات تنت را
وحشت می آموخت
می شد از عمق جنون تنهایی
در آن پاییزی شب
اندیشید :

آسمان نام زمین از یادش رفته
و آفتابی که تما می سخاوت بد او را
بر جهان خشماگین است
و نیاز و تب رویش ها را
با خشونت
می خواهد
پا سخ گفت .

< سیزده >

و ورق را برگردانم
قصه تشنه گی یک ذره
این چنین بود بر آن نقش :

« لب یک ذره
درون دل یک سنگ
باز شد از هم و فریاد زد :
آب
تا به لب تشنه گی ذره پیا می بد هد
دانه برفی به سرسنگ نشست
و بگوید تا
آبم نوشت باد
استخوانهایش به هم کوفته شد .

ذره
اما
میدانست
بهمنی خواهد آمد
و درون دل او
سنگ
فریاد رهایی را
خواهد آموخت . «

< چهارده >

من درین وقت به مردی می اندیشیدم
که به یک لحظه
خودش را
از تنهایی بیرون کرد :

ظهر روزی این مرد
آمد و رفت همه موترها را
متوقف گردانید
و سپس نعره کشید :
[من که عمریست به تنهایی خود سر کردم
هیچکس نیست مرا یاد کند ؟
من توانایی دیدن دارم
می فهمم
گوش هایم شنوا و دستانم انسان پاکیزه ست
که چنان دست گره خورده یک نوزاد

با چنین حال
من که عمریست به تنهایی خود سر کردم
هیچ کس نیست مرا یاد کند ؟]

در خیابان آوازش طوری می پیچید
که گمان رعدی می غرید
عابرین اما
روی شانرا ، حتی
سوی او دور ندادند و کسی
لبی هم جنب نداد .

مرد با خود گفت :

[باز هم تنهایی ؟]

و ز جیبش خنجری را بیرون کرد
و به یک دم سَرِیک مرد دگر را
ز تنش کرد جدا.

خون فواره کشید
دست بی تجربهٔ مرد به خون هم پیمان گردید
عابرین آنگه
سوی او خیره شدند
گرد وی حلقه زدند
این چنین مرد ز تنهایی خود گشت برون .

بعد ازان تا به زمان های دراز
یاد این مرد
ذهن مردم در چنگالش بود .

< شانزده >

در همین حال که قلبم متلاشی شده بود
ناگهان دختر همسایهٔ ما جیغ کشید :

« کاش من حنجره بی می بودم
که به جای همهٔ حنجره های خاموش

گوشی فریاد زدن را کر میکردم . «

جیغش از کوچه برون رفت و در شهر رسید
ذهن من

اما

در این لحظات

یک زنی را در یادم آورد

که دو چشمش

حتی اکنون

در شب هایم خفته .

من به این زن

یک وقتی

اینها را بنوشتم :

[روزگاریست

روزگاریست فراموش خودم

روزگاری

اما

رنگ چشمان تو

جاریست به رگ های غمم .

من به چشمان تو می اندیشم

امشب باز

من به چشمان شب آلوده تو

مثل یک حادثه می اندیشم

چشم تو قصه شب را می گوید اما

از دلم غصه شب را بر می دارد .

با نگاهش چشمت

قصه هایی می گوید :

شب به آخر نزدیک است .

حالت طرز نگر کردن تو

مثل یک صبح بهاریست

پی یک شب دی
مثل اینست که می گوید :
فردا
روز خوبی خواهد بود .]

() () ()
()
()

تا وادی سرسبز صدا

تمام کوچه ها به سوی آفتاب را
گذشته ام
گذشته ام .

((((((

به همرهی بیکرانه گی معنی کلام و معرفت
هزار متن بزم و رنگ عشق بیجوانه را
مرور کرده ام

ولیک

در تمام مدتی که مهر عابدانه را
- به تجربه

و

قله های درد این زمانه را
- به تجربه

و

عربده و خلوت و صفای مستی شبانه را
- به تجربه -
رسیده ام

همیشه و همیشه

لحظه های من

پُر از خلوص بوده است

مدام از پی مدام
روز های بیقرار من
عابدانه بوده است .

((((((

درون دخمه های بوده ها
به آرزوی چیستی ؟
به جست و جوی کیستی !?
کژی و راستی رفته های من
ترا
چی می دهد !?

((((((

بگو !
بخوان !
حدیثِ عشق را !
نگاه کن به من
بخوان تو قصه
بهار های مرده را
ز چشم های من !

((((((

به وقت دیدنت
شمرده حرف می زنم
و از کناره نگاه کردنت به سوی من
غریو آبشار های کوه های سرکشیده
می شود پدید
ومن سلام می کنم
به اعتبار جویبار جاری همیشه گی زنده گی .

((((((

ز ابتدای راه عشق

حکایت از تو بود
حکایت از تو بود و دیده گانِ تو!
- و دوستی چشمِ تو و شب . -

((((((

فکر نمودنم به تو
و دیده گانِ تو
مرا ز درکِ دردناکِ دوری تو
دور می کند .

((((((

تمامی خشونتِ زمانه را
به دوشِ من نهاد
سالیانِ انتظار
چاره یی نبود
نه نامِ آن توان نهاد حادثه
نه معجزه
فقط تو و دلم
فقط تو و جهانِ پر مصیبتی که خفته بود
زیرِ حجمِ کوهِ غصه های من !

((((((

چه سال ها که بر صلیب بوده
شعرِ من
چه سال ها که مثلِ صید بوده
قلبِ من
تپش تپش خزیده ام
تپش تپش دویده ام
گه‌می ز محنتی
دمی ز چشمهٔ محبتی
چشیده ام .

((((((

شبانه های من

- سروده های جان من -

لبالب از پدیده یی به نام مهربانی است
ولیک

می شود ، به محض فرصتی
پُراز سیاهی تمام رفته های من .

((((((

چه رود های خشمگین ژرف را
گذر نموده ام

چه آشیانه ها که ساختم
و باد

آمد و ربود و برد .

((((((

من از حدود آن جزایر سپیده ها
که کوچک اندو تازه سال
و از بقای راز های برگ های جنگلی
که رنگ آفتاب را ندیده اند
واقفم

و مد و جذر عشق را

درون سینه ها

و خط درد را

که

جاودانه خانه کرده در کنار خط عشق

بر کتیبه های دست های من

آشناستم .

((((((

دلم ، هجای کوتاهیست

بر لبان گنگ بی بهانه گی

گهی

به یک گیاه ، می شوم شبیه

دمی

به قصه صدای گامهای عابری

به گوش کوره راه های سرمدی انتظار

شبی

به صخره بی خموش

بر فراز کوه با صلابتی .

((((((

حواس جنگلی من

لبالب از عصاره شفاف لذتیبست

کز نوای خوب « گلسر » ی

به گوش می رسد .

((((((

چه رویداد ساده بی ست عشق

- آشنا !

ولیک

می رسد زمان که

راز مرگ و زنده گی ما

در آن نهفته می شود .

((((((

بدانکه ، من

ز دام نام ها و دام ننگ ها

گسسته ام ، پریده ام

و مثل رود خانه بی که می رود

خزیده ام

مگر ، دریغ

رودخانه آشیانه بی

همیشه

داشته ست

و من

بدون آشیانه ام .

((((

نوای تازه را
و شعر تازه را
هماره عاشقم
ز بوی دلپذیر رشقه زارها
کنار تاک باغها
ز خویش می روم .

((((

چه یادها
چه یادها ز سرزمین تاک ته نشین شده ست در عروق من
قرار من و عهد من و خاک و آب و تاک بوده اینکه عشق را
نگاهبان و همسفر شوم .

((((

و در کنار این سفر
بدون وقفه سرخوشی ترانه های شرقی خیال بوده ام
درین سفر
ولی
فراز قلعه بدون نام باد بوده خوابگاه من .

((((

چی سان خراب می شود
نوای گرم برج و باروی تسلی یی؟!
چی گونه
خواب می برد
دل مصاحب بزرگ اضطراب را!؟

((((

سواحل نجیبِ اعتقاد

که خاطرات

- تا هنوز -

پرسه می زند در آسمان آن

چی شد؟

کجاست معبرِ گذشتن از صفوفِ درد؟

کجاست بیشه های خوابهای خوبِ سبزِ بارور؟

.....

چه حسِ کودکانه ، یا ، یقین

ازین برهنه تر نمی شود .

((((((

شمایلی که بدِ خدای قاتلانِ شهرِ شعر و مادرِ زمین

بگو

کجا فتاده است؟!

به من

بگو

چی شد ستاره گان؟

ستاره گانِ نام مسخ ساکن فضای انزجار

ستاره گانِ حاملِ پیامِ مرگ و سوگ و سوختن؟

خدای من

چی شد که سال ها کبود شد؟

چرا تمامِ نورسیده کاج ها و سرو ها

خمیده قد شدند؟

چرا دروغ و دوستی ز همدگر شدند؟

چرا ز باژگونی صدای عاشقانه چراغهای خطه غرور

در کتاب و دفتری

مراثی یی نوشته نیست؟

((((((

پلی که بین من و آینه ودل

قرار داشت

ز حمله بزرگ دوری تو و شکسته دل عزیزها

خراب شد

ودر قیامتی که انجماد چیره گشت بر روانِ چشمه ها
هزار آسمانِ ابری سیه
گریستن گرفت

ولی ، بگو
چی سود از گریستن ؟
دوا و چاره یی
گریستن
نبود و نیست

گریستن ، گهی
جهانِ فکرِ بیجوانه یی ست .

(((((

سفر
سفر
سفر
سفر به تلخی یی که اینطرف و آنطرف ، فتاده در کناره های رفته ها
سفر به سوی یاد ها .

(((((

ببین ، دلم
شکستنی ست :
مثل آینه
و از شکسته گی آن
صدای گریه های اعتقاد می رسد
ولیک ،
خوب فکر کن
به لحظه های اضطراب ، تا که می رسد
غریو می کند :

چی شد ؟
کجاست شهر من ؟
چی شد ؟
کجاست شهرِ روزگارِ کودکی من ؟
چی شد ؟
کجاست شهرِ زنده گی من ؟

زمانه یی

میانِ برزخی .

- و این

نه کار ساده یی ست .

.....

نه پیر بود

آن گلی که ناله شد

و خسته شد

و برگهایش را خزان حراج کرد

نه پیر بود آن درختِ نارون

که قامتش

ز برگ شد جدا

نه پیر بود

آن دلی که شام شد

و نوحه شد

تمام شد .

(((((

در ارتفاعِ کشفِ دوره های منتظر برای روشنی

هجومِ محنتِ حوادثِ بزرگ را

چشیده ام

برای جلوه یی ز آستی صیقل و درونِ دل

تمامِ ساحتِ زمینِ خانمانِ خویش را

و عهدِ بی اصالتِ بدونِ قصه یی اصیل را

گذشته ام .

(((((

توقفم ، چی گونه ، بوده است :

توقفی که نور داشته ست

در شفق

توقفی که سبزه داشته ست

در خزان

چی گونه مهلتی طلب کنی ؟

ز اعتراف ، طفره رفتن ؟

از چی رو ؟

صدای حسرتِ ترا

چی کس شنیده است ؟

چی پاسخی

چی گونه پاسخی به سویت آمده ؟

ز شامِ وحشت و زموجِ موجِ آن ترانه های خفته زیر پوششِ لجن

پرنده یی

به شهر آمده ؟

کدام باغ را شناخته ؟

کدام شاخه را گرفته بهر لحظه یی نشستنی ؟

(((((

زمان

زمانِ اضطرابِ مطلق است !

و سرنوشتِ باغ ها به دستِ فترت است !

گرفتمی که آمدی بهار

گرفتمی که سبز شد درخت

گرفتمی که نغمه ها ، ز آشیانه ها ، رسید

گرفتمی که بیشه ها ، پر از صدای شاخه های شاد شد

گرفتمی که جنگلِ عقیمِ پیر

رنگِ سبز را

به بر کشید

گرفتمی که چشمه ها

روان بگشت

بارِ دیگری

گرفتمی که رنگِ قهوه یی ، ز شهر، پر کشید

چی پر کند خلای وقتِ خوبِ مرده را ؟

چی جا دهد نبودِ عاشقانِ راستینِ رفته را ؟

(((((

تمامِ کوچه ها به سوی آفتاب را

گذشته ام

گذشته ام .

((((

اگر چه مدتیست که " رسیدن " از دیارِ ذهن پر کشیده است
بهارِ گوشه گیر بی ستاره را خبر کنید
که از گذشته های دورِ حافظه
صدای لکلی و نغمه چکاوکی
و شیوس پر پرستویی
به گوش می رسد .

بهار بی ستاره را خبر کنید
که بار دیگری به یادِ ذهن منجمد
شگوفه های سیب آمده
و بوی از گل همیشه خوبِ سنجد آمده
و بوی دلپذیرِ رشقه آمده
و شاخ و برگ تازه
دلبرانه
سررسیده اند .

.....

مگر بهار یاد ها
فقط بهار یادهاست .

((((

فصولِ داستانِ رنگ و بوی باغ را
شنیده ام
ز واژه واژه کتاب گمشدن
و دفتر ز یاد رفته گانِ کوی عشق نیز آگهم
حریقِ جنگلِ وداع را
که پیچ و تاب دار و مثلِ دشنه است
- نه کم
به بار ها -
شنیده ام و دیده ام
چه سرو ها که قد کشید در دلم
و سر نگون بشد
چه موسیید یاد ها

که هر بهار
- چو لاله های نازنین رویش گیاه -

دل مرا

و جان تشنه مرا

خطاب کرده اند

چی تیشه ها که حمله برده اند

بر صدای من

من از زبان ریشه دار و کهنه یی که گام می زند کنار ما

و امر می کند :

مرو

و گاه

- باشتاب -

بیاض صامت سروده های عاشقانه شبانه مرا

- ورق ورق -

به دست آدمی سفیه و کور می دهد

به این نتیجه می رسم

که آدمی

- همیشه -

در هوای قطبی دقیقه های پر غبار

و در فضای دوزخی انتظار

یکه است

نه همره یی ، نه همدمی .

((((((

ز رود بار جاری شفق

که ره سپرده

سال ها و سده ها

به تشنه گی جان من

و تو

و عاشقان جستجوی و ره

چی گویمت ؟

چنان بلند می دهد ندا و مطمئن ز حنجره

که گویند ، مدام ، بوده است

و

رهسپار جاودانگیست .

((((

دوامِ حافظه

و حوصله

درین تلاطمِ صدا

- که می وزد ز بامِ شروق تا به شامِ غرب

وز انقراضِ شهرکِ شمالِ دل

تا به وادی شبِ جنوبِ آن -

ز معجزاتِ نادر است .

((((

چقدر سبزو سرخ ؟

چقدر فکرِ احتمالِ دیدنِ دوبارهٔ سپیده زار ؟

یکایکِ غریو تندر و تگرگِ حادثه

- گهی غموضِ کامل اند

- گهی ظهورِ موج های تب

- تبی که آمده ست

از پی تباهی و فساد .

((((

هزار قریه حادثه

و شهر فاجعه ،

وزین قیاس

کشورزبونِ دل ،

سوخته ، هزار سده بودنِ مرا ، درونِ آینه !

.....

من آن نیم که با سراب زنده گی کنم

و با سراب وارهِ ها

شوم رفیقِ راه .

((((

نه !

بهتر است گاهگاه دو دلی کنیم :
- به سوی عشق
یابه سوی تیره گی و نفرت و عبور از یگانه گی !

نگاه کن
نگاه کن به پنجره
همیشه پنجره
پنجره
و پنجره
و پنجره
و تیره گی و پنجره
نگاه کن
چه تیره است شب
- از ورای پنجره
و دلگرفته است روز
- از ورای پنجره
و شاخه ها و برگ ها
بیرمق و گنگه اند
- از ورای پنجره
و آسمان
سیه و ابری است
- از ورای پنجره
و چهره پرنده یی که می پرد به سوی هیچ
زخمی است از ورای پنجره
و شعر نیست
در فضا
- از ورای پنجره
و خواب سنگفرش ره مشوش است
- از ورای پنجره
و از دیار دوست نامه یی نمی رسد
- از ورای پنجره
و لحظه ها
کبود می زنند
- از ورای پنجره
و رهروان کوچه چوبی اند
- از ورای پنجره

و هیگل چراغ‌ها خمیده اند
- از ورای پنجره
و شرح زجر و ضجه مشکل است
- از ورای پنجره

و

معنویت صدای باد
له شده به زیر وزنه زره پوش هاست
- از ورای پنجره .

نه ، بهتر است گاهگاه دو دلی کنیم :
و از دریچه های رو به شب
و رو به آفتاب
قصه سر کنیم

- به گاهواره تپش

هزار ساله فاصل و درنگ
- تغافل از شکنجه یی که لحظه ها پر است از حضور شان
- تغافل از حدیث روزگار بی غزل و بی قصیده و شراب
- و از وجود

روزگار بی سرود و بی سخن
- و از زمان بی نجابت غروب
- و روزگار مطلق سکوت .

((((((

ازین نشستن همیشه گی میان شعله های سرکش شکسته گی
ازین شبی که

از عصب عبور می کند ،
وزین تبی که از پی و ز رگ
با شراره تعب

عبور می کند

ازین خموشی یی که مرگ را به پیش چشم خاطره
قرار می دهد ،

ازین نمایشی که کار دلقکان کوکی خباثت است ،
ازین تبانی یی که

- نا خجسته است -

بین نام ها .

((((

به گام های پُر شتاب
فکر می کنم :

چی گونه

می توان

زبانِ پر کشیدنِ عقاب را
و لحنِ دلکشِ صدای باد را
- میان سرو باغ ها -
فرا گرفت ؟

که آن

زبانِ سر بلند بودنست ،

زبانِ سرکشیدنست

و این

صدای زنده گیست ، بودنست .

((((

ز بعد این شبانِ یخزده

- شبانِ زمهریری سیاه دل و دیر پا -

به گام های پُر شتاب فکر می کنم

و این شتاب گام لحظه ها

به سوی روز ها

مرا

به یادِ اَبی زلالِ اوج می برد .

((((

چی گونه

می شود

به اوج پشت کرد ؟

- می توان ؟

چی گونه

می شود

که اَبی زلالِ اوج را

زیاد برد؟
می توان؟

نمی شود

نمی توان

تمام زنده گيست:

اوج

تمام زنده گيست:

بال و پر زدن

به سوی اوج.

دو هزار و یازده عیسایی

آلمان، تحریر دوم

[] []
[]

تا دشتهای دور

وحشی من

کبوتر چاهی!

در متن خستگی من

در عمق سطرهای فصل رحلت پرواز

صد خیل

واژه های پر شکسته فتاده.

[] [] []

تا دشت های دور

با خود

برگیر شان

کبوتر چاهی !

[[[

آنگاه

آن جا

بسپارشان به باد

- زان باد های مثل دلت وحشی .

[[[

آنگاه

شاید

مثل صدای سرکشِ بالت

آزاد

بالی زخم

به ذوق

با حال و

در هوایی .

برلین ،

جنوری 1997 مسیحی

*

*

*



به سوی رنگِ خزان

درخت

شاخه به شاخه

به سوی رنگِ خزان اوج می گیرد

پرنده

- مثل طراوت -

به کوچ می اندیشد

و باغ دانسته ست :

که ذهنِ سردِ وی از حملهٔ خشونتِ برف

انجماد را خواهد آموخت .

کابل ،

سیزده پنجاه و سه خورشیدی

*(*(*(

باغ ها و من

من

گفت و گوی باغ ها را

با خسته دلی ها

شنوده ام ، بار ها

و می دانم

که تشنه اند

دیرست .

()

و می دانم

نیز

که غرور و سربلندی

کوتاه نفسی دارند

. و تنگ

()

و می دانم

که تشنه گی ها را

آخرین گواه

من نیستم

آسان که

نبود پدرم

و

نخواهند بود

فرزندانم .

()

مادر من زمین !

عشق را

به من

!! بازسان

آلمان ، تحریر دوم

دو هزار و نه مسیحی

))))))

)))

برای سپیدار

ای قامت بلند سپیدار

لب های برگ های تو

در گوش باد گفت

صد قصه از طراوت باران

ولی فسوس

با دشت جز حکایت خشکی نکرد

باد !

کابل ،

سیزده پنجاه و هشت خورشیدی

((

((

((

با بغض سرگردانی

« یک »

مانندِ شب

سیاه

خورشید وار

گرم

چشم‌ت قیا متیست

اگرچه

وقتی نگاه می‌کنی ام

- خنده ات به چشم -

بُغضِ گریستن

با پنجه اش

گلوی ذهن مرا

چنگ می‌زند .

« دو »

از روزگارِ کودکی ام

روزگارِ شاد

چشم‌ت حکایتی ست

مادر !

کابل ،

بهار سیزده پنجاه و دو خورشیدی

)))

آینه های مشبک

در آن شب
در آن شب که مهتاب
به گوشِ درختان و کوه و بیابان و من
قصه می گفت
ز دروازه هایی گذشتم
ز دروازه هایی گذشتم چو آینه های مشبک
و در روح آینه
آواز پای زمان بود جاری
و من در عروقم
تب و تشنه گی بود

*

و بیمار بودم
.....
دوایم
طلوع شقایق
و دشت صدا بود .

*

و اما ...
در آن شب که مهتاب با قصه رویید
همانند رنگِ شبانه
پراکنده بودم

ولیکن ز وادی آواز و پرواز
آواره و دور

برلین
اپریل دو هزارویازده عیسایی

(((((

آن نام آشنا را

یار همیشه گی !

آن مرد را

بگوی

- او را که عمق سانحه را

می داند -

کز چنگ تند باد

نام خجسته پی

- آن نام آشنا - را

با دست های حادثه

بر گیرد

و آنرا

سپس

در بیشه های عهد جنگلی ما

چون شیر شرزه

رها سازد !!

برلین ،

جدی سیزده هفتاد و پنج خورشیدی

دسمبر نژده نود و شش مسیحی

((

((

((

اشک ها

اشک ها

کا شکه

رگبار شوند

دشت خشک دل غم سوخته ام

سوخته گان !

در تمنای نمی می سوزد

عمری شد .

کابل ،

سیزده پنجاه و پنج خورشیدی

((

((

((

از شقایق و انجماد

آن هشیوار
آنکه روح صبح را
نوشیده بود
رفت
تا با خویشتن
شب زنده داری ها کند
با شقایق
قصه گوید
بر مراد دشت ها
با ابر ها
گریان شود
گاهگاهی نیز
چون چناری پیر
در وقوع باد ها
رقصان شود
و به وقت انجماد باغ
جام گیرد
برگ های بید را
معنا کند .

دو هزار و یازده عیسایی
برلین ، تحریر دوم

000

0

از چارسو صدای صاعقه

از چارسو

صدای صاعقه می آمد

و

آشفته گی کامل ایمان بود .

* * *

دستی که صاحبش

در پشت قلعه بود

و بادشاه قوم هرزه قتال بود

می کشت نسل بی کسی بی آفتاب را .

* * *

با دستهای نفرت

رنگ بنفشه را

با تازیانه می زد

از شیوس پر قمری

و از صدای غمِ غمِ گفتار
دیوانه گونه می شد .

* * *

آشفته گی کامل ایمان بود

و ز چارسو

صدای صاعقه

می آمد .

() ()

از توانایی درد

سینه درد شب آلودهء من

چه فراخست

بیکناره

اما

تنها !

((

چهره های آشنای اندوهم :

- تو و انسان و زمین

- باغ و تنهایی و

باران و درخت است!

((

سخنی نیست

در توانایی دردم

.
.
.

درد من

- بی تردید -

مرا

ساخته است .

دو هزار و یازده عیسایی

برلین ، تحریر دوم

[] []

[]

کسی سخن میزد

چه تلخ و خانه برانداز بود

خواب دیشبه من :

[] [] []

برای قله کوهی

کسی

سخن می زد

وصحبت از گذر کند سالیان خون و هراس

وجستجوی عبث در کتاب نبض شب و روز

و انتظار عبث از پیمبر باد

و " کیست ؟ "

" کیست ؟ " گفتن زندانیان کور عهد شکستن

و از غریو منقلب عاشقان سوخته آواز

و از شکستگی نام نخل های جوان بود

و گمشدن عشق .

و می دیدم

که کوه

سنگ

به سنگ

آب

می گردد!

[] [] []

چه خانه بر انداز و تلخ بود

خواب دیشبه من .

آلمان ، نور 1375 خورشیدی

اپریل 1995 عیسیایی

برگرفته از دفتر شعر : تو زمین و من

مردانی که نیستند

صد ها کلید آن در نگشوده

مدفون گشت

در طلسم منزوی قفلی

و در تقاطع زمستانی راه های انتظاری سرسام گرفته از عبث

اینک

چشم زرد بیکرانه گی خواسته ها

بیمار دوری تست

وشهر ها

مریض مردانی که نیستند .

0 0

وز هیچ حاشیه شب گونه افق امروزین تاریخ

پیدا نمی شوند ، نیز

عصا به کفی

یا

سنگین صلیب بر دوشی

یا

خواهنده از خدای بخشایشی .

0 0

و

از مردانی که نیستند

و از غصه های شهرآفت

روزی ، من

برای یاد های دور در غصه مانده

گفتم .

چیزی نگفتند

هیچ

.....

سوختند

با تنگی نفس

سوختند

و پراکنده گشت

خاکسترها

در کهکشان گمشده گی .

)000(

معنی دیگر شب

یادت نرود اینکه

همیشه

تنهایم من .

(())

تصویر خیال های خود را

می جویم

می یابم

همه را

وارونه .

(())

شب را که صدای پای طاعونِ غم است

چشمان زنی هراسان شده می دید همیشه

می گفت :

« شب ،

معنی دیگرش پریشانیست

ویرانیست . »

می گفت:

« قصور بیداران

دیدن و نگفتنست

ای درد و دریغ . «

(())

ای زن که همیشه رنگِ هست و بودم هستی

یادت نرود اینکه

همیشه

تنهایم ، من . «

برلین ،

زمستان دو هزار و دو عیسایی

((

((

((

سطر اولِ ایمان

بعد از سکوت آن همه ایام سوخته

وقتی که ماه کهنه بر آمد

مثل همیشه

باز هم

حرفی نمی زدی !

(())

در سطر های اول ایمانت
و در عروض جدید و قدیم نگاهت
خارا رسوب کرده و مسکن گزیده بود .

اشعار روح و دل من
تقطیع عاشقانه نمی شد .

(())

منظومه های شمسی چشمانت
عرفی شگفت داشت :
هرگز به یک شمایل و یک رنگ
دیده نمی شد!

هامبورگ ،

دو هزار و دو عیسایی

()

()

()

... تا مزار آخر

مگر تو

راهی آواره گی باد ها هستی

که رنگِ

در بدری های من

شده تیره؟!

(())

حقیقتیست

عزیز!

که سایه

مغربِ آینه های معرفت است

و گاه

اعتراف به پایان راهِ رابطه ها.

(())

حقیقتیست

عزیز

تو

خواهی دید!

(())

و باد

بوی ترا می برد به جنگل و آنگاه

تا مرز آخر من

فردا.

برلین ، تحریر دوم

دوهزارویازده مسیحی

((

((

((

از شب

بگذار

بگذار که از شب بنویسم

بگذار که از شب بنویسم

و بسیار

بگوییم .

*

آینه

شکسته

دروازهٔ امید

به هر سوی که بینی

همه

بسته ست .

*

خوابی که ترا بی خبر از خویش همو کرد

آوارهء وادی خبر شد .

*

بگذار که از شب بنویسم

و

بسیار بگویم .

هامبورگ،

زمستان نود و نه عیسایی

()

()

()

هزارساله سخن

به عابدانه ترین شیوه

رخ به سوی جهانست

این دقیقه های مبارک

که نقش یاد و نام ترا دارند

وز آخرین تعصب آیین عشق

رازها دارند

جوان ترین تپش شعله های آتش را

به ذهن می بخشند

و از ادب شرقی و وقار گرانبار

هزار ساله سخن را

به یاد می آرند!

((

((

((

برلین

دلو 1376 خورشیدی

جنوری 1997 مسیحی

از دفتر شعر:

هجرت بانوی شعر

از پنجره

از پنجره که می نگرم

می خواهم

چو باد

پر کشم

در لای گیسوان تو

رقصی به پا کنم

و مثل نور سحر گه

در سحر صبح بیابان

رها شوم

مثل

صدا شوم .

از خانه ها و بیابانها

می خواستم

خروش خستهء یک زخم پیر را

تا آخرین ستاره که می بینم

برویانم

می خواستم

پیام دو دست شکسته را

به غنچه های معنی یک باغ

متصل کنم

می خواستم

از خانه ها و خیابانها

با هایشوی صاعقه، همراه

بگذرم .

برلین ،

نومبر 1998 مسیحی

()

()

()

دیشب صدای باران

مثل همیشه بود

دیشب صدای باران

- اما

چیزی به سان کودکی ام

با خود داشت

چیزی ز عهد پیری و مرگ من

در دوره های دور .

(0) (0) (0)

دیشب صدای باران

رویده از گلوی تب انتظار بود

و ز قصه های گمشده گان

لبریز .

(0) (0) (0)

دیشب صدای باران

پژواک دردِ نامتناهی

تنهاییِ ستمگر و ژرفی بود

بوی جهان تلخ مرا می داد .

(0) (0) (0)

دیشب صدای باران

صد دل

شکسته گی

بود

کوهی

ز خسته گی جان .

آلمان ، تحریر دوم
دو هزار و یازده مسیحی

... در صدای باد

کسیست در دل من

که

راست می گوید

و

خواب حادثه را

می بیند

و

با درخت

سخن می گوید

و

خطبه خوانی عشاق

آشنای قدیمی وی است!

«»«»«»

هزار سال به سربرده با زمین و باد

و باران .

«»«»«»

مدام

- درهمه حال -

کتاب حوصله را

می خواند

مگر

ز ضربه ضربه قلبش

شتاب

می بارد!

«»«»«»

کسیست در دل من

که از شجاعت و از مرد

قصه ها دارد

و قریه قریه غم را

صبور

پیموده ست

و سده هاست

که با چوبه دار و زنجیر

همزبان شده است .

«»«»«»

کسیست در دل من

که سبک آمدن غصه را

همی داند

و معنی دوزخ

برای او

دور است

و بی پناه ترین حس و عاطفه را

زیسته در درد

و از گسستن پرواز

گوش هاش پُر اند .

﴿﴾﴿﴾﴿﴾

کسیست در دل من
که مشغلهء ذهنی او
نجات دادن آیین و عرف صدا
از گلوی سکوت است
و هیچگاه فکر نکرده است
که عاشقانه ترین فکر
نیز
درین عهد
روزگار ندارد .

﴿﴾﴿﴾﴿﴾

همیشه بوده
در حوالی باور به اقتدای بشارت
و بوده
نیز
همیشه
شاکی اندیشه های شکسته.

﴿﴾﴿﴾﴿﴾

کسیست در دل من
که راست می گوید !

دوهزارویازده عیسایی

برلین ، تمریر دوم

() () ()

عبور از شقاوت

ز شهر صبح بشارت

اگر

صدای تو آید

من از شقاوت این شب

عبور خواهم کرد

و رنگ روز شگفتن را

به باغ و دشت و دل خود

روانه خواهم کرد

اگر

صدای تو

آید!

((

((

((

سفرهای دستم

در آن شب

در آن شب که مهتاب

آینه گون بود

ز سوی حضور درختان افرا

صدایی

- صدایی به مانند صبحِ بشارت -

پراکنده می گشت .

«»«»«»«»

در آن شب که مهتاب

آینه یی بود

سفرهای دستم

ز راه شبِ گیسوانت

به آرامشِ روحِ آرام

در خواب

می ماند.

«»«»«»«»

شکستند

شکستند مهتاب آینه سان را

و ویرانی روزهای صمیمی

و خاموشی روزگارم

به آغاز

پیوست.

«»«»«»«»

ز ویرانی لحظه ها ، پس

تو

یک یاد گشتی !

تحریر دوم

می 2006 عیسوی

هجرت زنبق ها

گرچه درمدت طولانی بودن با اندوه

داوری های من و شک

و سکوت

و

بروز ناگهانی زمانی دیگر

- لبریز ز خون -

و

عقب رفتن

تا مرز قیاس

و

مهاجر شدنِ نور شناسان

و

مهاجر شدنِ بینایی

و

مهاجر شدنِ پاسخها

و

مهاجر شدنِ بانوی نورانی شعر

و

مهاجر شدنِ باد بهاری

و نوازش

و

مهاجر شدنِ معنی آب

و

مهاجر شدنِ لذتِ دیدارِ چنار

و

مهاجر شدنِ سبکِ وقار

و

مهاجر شدنِ رویشِ زنبق ها

از باغ

و

مهاجر شدن وقتِ عبادت و دعا

و

مهاجر شدن دیدنِ زیبایی

در چشمانت

زندگی را

- یکسر -

پُر کردند

من

تلاشم

این بوده ست:

که

مهاجر نشود عشق

ز دل !!

آلمان ،

جنوری نژده نودوهشت مسیحی

[] []

تیشه ها و فرهاد ها

من روستایی ام

زان روستا که عدهٔ فرهاد های آن

بیشتر از تیشه هاش بود .

() ()

من انتظارِ حادثهٔ عشق و مرگ را

عمری کشیده ام

من

دردِ کاملم

آشفتهٔ تمام .

() ()

بسیار سال رفت ولی تا هنوز هم

سوی نشیبِ منتظرِ باد

من اولین مسافر کشتی آتشم

و اولین کسی که به خود گفت :

« والسلام ! »

برلین ، دسمبردوهزاروَنهٔ عیسایی

تمریر دوم

]]

]]

]]

مردانی که خسته بودند

(پیک)

مردی که خسته بود

از خود سوال کرد :

[آیا برای گفتنِ یک نه

نه بی بزرگ

عمری

شبیه کهنه شدن ، باید

یا مهلتی دراز تر

همچون پرنده بی

در دام های دانه فتادن

و

بر شاخه های باد

[لانه نهادن؟!]

(در)

مردی که خسته بود

یک شب که مست بود

آهی کشید و گفت :

[... این گونه

زورقِ اشراق

شد روان

و ما ز ثقلِ شبِ رو به روی خود

از خانه تلاطم دریا

جدا شدیم

و آنگه

به روی ساحل اندوه

افتاده

در صدای شکستن

رها شدیم . [

(سه)

مردی که خسته بود

هر چند به تکرار

در چارسوی خاکِ مصیبت

پالید

رفتار دشنه و شب را

شبيه دید .

این را

درون کینهٔ آتش

به اهلِ اضطراب

گفت با خروش

نی شکوه کرد

نه نالید .

(چهار)

مردی که خسته بود

تا زمهریر حادثه ها

راه می سپرد .

روزی تلاطمِ تنهایی اش

ورا

تا انتهای کوچۀ بن بست

برده بود

یکبار

نیز

پژواکِ ساحتِ دردش

رسیده بود
تا مرز های آخری نیلی و کبود .

(پنج)

مردی که خسته بود
با شعر و با ستاره و با واژه
دوست بود
معنی خوبِ صدا را
به تمامی
رسیده بود
و در تمام فرصتِ بال و پری زدن
آن را به خیل های کفتر قاصد
همچون امانتی
تسلیم کرده بود .

(شش)

مردی که خسته بود
در عشق و در سرودنِ انسان
صواب کرد
یک روز
از عروقی شهر محبت
گذر نمود
و
از گلوی شهادت
سرسامِ نسلِ تبه را
خطاب کرد .

(هفت)

مردی که خسته بود
می شد که گفت :
« آشفته بی ست
آشفته بی ست که در درد های خود

بی هیچ مدعی نبرد ی
بی شکوه
بسته به زنجیر می شود
آیینِ کاملیست
که در شطِ خاطر
آهسته راه برده و
تبخیر می شود . «

(هشت)

مردی که خسته بود
اعجاز را
ز باور خود
دور کرده بود
می گفت ، بی دریغ :
[آوازِ تلخِ صاعقه ها
واقعی تر اند
و در وضاحتِ انجام
مرگی برای باغ]
این گفته ها
برهنه و بی شک
در لابلای حادثه
پرواز می نمود .

() () ()

((

((

بر مدارِ خدعه

و آغاز شد

فصلی که در آن

جوانه های سایه

سر از خاک

برون کردند

و

زنده گی بر مدارِ خدعه

گردش آغاز کرد

و

منجمان گفتند که :

« سال

سال جدایی و سیاهیست ! »

و فال بینان

خطوط کفِ هر دستی را

_ از زنان و مردان _

به جوی خون پیشگویی کردند

و

معبران سالمند

هر خوابی را

به یورش آتش

بر کلبه های دل ها

و هجومِ هزار آسمان صاعقه

بر محبت های ابریشمین

تعبیر نمودند

و خطیبان

به افسانه سرایی شایستهٔ طفلان

پرداختند

و

کذاب شدند .

برلین ، دسامبر 2009 مسیحی

تحریر دوم

((

((

((

قصر های درختان

من در میان درختان

« رفعت » نیم

یک چیز دیگرم .

() ()

از آسمان و ماه

وزبیکرانه گی و اوج

و تابش خورشید

و تلخی بی زمین

بی هیچ مانعی ز ابرنفر

بیاک می رسم

و

در قصر های ریشه های درختان

جاهای من

همیشه

منتظر دیدن من اند.

() ()

یک چیز دیگرم

من در میان درختان .

فهروری نژده نوونه عیسایی

برلین

برگرفته از گزینه شعر :

قصر های درختان

[] [] []

[]

تاصبح صحبت یکدشت

به یاد عیاری :

صالح محمد

دروازه بان مکتب سردارجانخان کابل

می خواستم حضور قلب خودم را

— در بی بهار باغی —

به پرنده یی

— خامش ترین —

بدهم

و در افقِ شامگاهی یگانه

— نه از سلالهٔ غروبهای همیشه —

مرغابیانِ رفته را

ببینم

که باز می آیند .

((((

مانندهٔ زمان بی خیالی ها

می خواستم

با قطره های باران

زخم دل خود را رفو کنم

و با دلنوازی گوارای باد

دست در دست خاطره ها بسپارم

و رهسپارِ صحبتِ دشتی شوم .

((((

نمی دانم این را :

نام مرا

آیا کسی

در گوش کوچه هایی که کودکیم را

رهسپردن آموختند

زمزمه می کند ، گاهی ؟

آیا کسی مرا

به یاد می آرد

با آه و حسرتی ؟

((((((

و نمی دانم این را

که پژواک صدای کله شینکوف

در روز و در شب

و در شهر و روستا

آیا

یکسانست ؟

((((((

و نمی دانم

این را

نیز

که در روزگار رفته

گندمزارهای رسیده پرخوشه

دل شاد خود را

چرا

به ذهن کشتزارها نسپردند؟

(((

قلب شقه شقه گرد های سوخته را

آیا

با گلگونی چهره کدام دختر روستایی

به جنبش التیام

می توان در آورد

بار دیگر؟!

برلین ،

فبروری نزده نود ونه عیسایی

*

*

*

زبانی کهن

به سال ها

به سال ها و سال ها

فتاده موی تو

به زیر آبخارِ تشنه نگاه من !

()

()

به ماه ها و ماه ها

نشسته قلب من

به سوگِ مرگِ واژه های بوده در نمازِ پیش از سقوط .

()

()

به روزها و روزها

میان صحبتِ من از خلوصِ خلوتِ نگاه تو

و شعله های سرکشی که عطریاسمن

و سهم یک پرنده را ز صبحد م

به خاک می کشد

جدال

بیقرار بوده است .

()

()

به قرن ها و قرن ها

زبانِ انتظار من

کهن ترین زبانِ روزگار بوده است .

آلمان ،

زمستان نزده نود و هشت عیسایی

((

((

آوازِ مذاب

شبستان

شبستان در شبستان در شبستان

شبستان های بی پایان .

)))))

غرور و غصه

همخانه

و متن روزگاران

چون لجن

چرکین

خطی از پر یک ققنوس

به روی صفحه خاکستر ایام نا پیدا .

برلین ، تحریر نهایی

جون دو هزار و یازده عیسایی

()

()

()

از جوانی باد ها

از گمگشته گی نعره های منصوری

در دیارِ برگریزان تاریخ

می آیم

نفسم بوی زندان می دهد

و تقطیع درستِ مثنوی شناختن و سوختن

در ضربه ضربهء قلبم

پژواک می یابد.

)))

و منِ من

و روز های خو کرده به نرسیدن و نگفتن

در گوشِ بودن

آمدنِ :

فصل های جذامی را

و عشق های جذامی را

و باد های جذامی را

و راه های جذامی را

و اندیشه های جذامی را

و نبرد های جذامی را

و نام های جذامی را

– از لای غبارِ ذهنِ یاد ها و خاطره ها –
قصه خواهیم کرد .

)))

و آنکه

– چشم ها بر چهره سکوت –

از تخیل لحظه های اشراقی می پرسیم
که سخنانِ ابریشمین مرا در باره تو
درک می کند ؟

واز پایابِ دل هادر خسوفِ نامه و کفترِ قاصد

– فرصتی اگر دست داد –

خواهیم برسید :

که باد های دل مرده

دگر باره

باشنده هیجانِ رقصِ جوانیِ دیگری خواهند شد

و فریاد های منصور وار

در برگریزانِ تاریخ را

خون بهاری تازه

دست خواهد گرفت ...؟

برگرفته از دفتر شعر:

" قصرهای درختان "

با بادِ شادِ بهاری

چشمانت از نجابتِ غم

چیزی دارد

و از طراوتِ همیشه گی باران

و

از درخششِ پیروزِ آفتاب .

() () ()

از ابر های تیره

چرا می گویی

در ذهن من

هجومِ خاطره های تو

میلا دِ نور را به حادثه می آرد

از رویشِ سپیده سخن می گوید

دل را ز یادِ تلخِ فاصله

پرهیز می دهد .

() () ()

در رفته های گشته کهن

دیگر

پی جوی نامِ نابِ کدامین شگوفه ای

از بال های کرگسِ این دشت

- دشتِ خشکِ جدایی -

پرواز را به قعرِ تبا هی

روانه کن

با نامه گشوده یک آواز .

() () ()

همگیش نور باش

همیشه

امشب حکایتی دگر برای تماشا بگذار

ما را توان و تاب شنیدن بخشای

تا قصه های آمده از توفان

— توفان دشت خشک —

با باد شاد بهاری سفر کند

و ز باغ پر جوانه باورها

ره سوی نام عالم و آدم

بگشاید .

آلمان ، تمریر دوم

دو هزار و یازده عیسی

*

*

*

مردی در چشمه

< یک >

روی تنهایی تصویرِ خودش ، مرد
طرحِ یک حوصله را می ریزد در آب.

< دو >

به دو عاشق می مانند
صورتِ مرد و آبِ چشمه .

< سه >

مرد در چهرهٔ خود می نگرد
گویا گوش فر داده به آوای شفافِ آب
که به او دزدانه
رمزِ یک حادثه را می گوید آرام :
[زنده گی چشمهٔ آبست
وای اگر چشمه بخشد روزی
بتر آنکه که بگندد چون مرداب
— در خموشی و سکون .]

< چهار >

قطراتِ خشنِ باران
ناگهان
بذر جنبش می کارد
روی آینهٔ آب .

< پنج >

مرد می بیند :

چهره اش حادثه را رفته بگیرد یاد
در نه چشمه که اکنون جوشنده ست .

< شش >

.....

< هفت >

باز گشته ست ز عمق چشمه
— لختی بعد —

چهره اش را می بیند مرد .

هاله خامش تنهایی

رفته از خاطره حوصله اش

مثل یک فریاد

همچنان سیل خروشنده شده ست .

کابل ،

دلو سیزده شصت و یک فورشیدی

((

((

((

بهبانه

اگر رسیدن پیغام تو

بهانه نمی بود

من از تغزل و از کار شعر

دست می شستم .

برلین ،

چون نزده نود و هفت عیسایی

((

((

از برای شب بیخوابی ها

آخرین شعر تر دیدن چشمان ترا

از برای شب بی خوابی ها

خواهم خواند

و به مهمانی بیتابی ها

خواهم رفت

و شبستان کنونی سخن را

روشنایی دل و

آبرو خواهم بخشید .

برلین ،

قوس سیزده هفتادوشش خورشیدی

دسمبر نزده نود و هفت عیسایی

برگرفته از دفتر شعر :

حرفِ اولِ باغ

((

((

((

عابدانه

به عابدانه ترین فکر

به داستانِ مویهٔ یارانِ دلشکسته قسم

که در بهارِ دگر

من

بیاله بی

نمی گیرم

و با شقایق و سوسن

و در جوابِ چکاوک

سخن نخواهم گفت

و با چنار و صنوبر

قدم نخواهم زد

.....

به آشنایی چشمان رخ به سوی درب بسته قسم .

برلین ،

صن 1377 خورشیدی

مارچ 1998 جوانی

)))

)))

)))

ویران

ای تمامیت تلخ تاریخ !

من

به سان افغانستان :

ویرانم

و به اندازه اندوهش :

دلگیر

ای طلوع فردا ها !

برگرفته از دفتر شعر:

حرف اول باغ

((
((
((

از قبیلهٔ آواز های غمگین

ایا مسافرِ دلتنگِ دشت های شکستن !

کسی

– کسی که از قبیلهٔ آواز های غمگینست

و نحو و صرفِ زبانِ درخت را

می داند

و باد و آتش و باران

ز دوستان وی اند –

سلام می گوید .

[] []

و می گوید :

که غمگنانه ترین شعر خویش را

فرو فتادن کوهی

به روی ابرِ تیره نوشته ست .

[] []

و می گوید :

که از نبودنِ میخانه

آفتاب گریست .

[] []

و می گوید:

که در نواحی ایمان

دگر

به هیچ زبانی

ز هیچ کتابی

به چنگِ عشق

ورق پاره یی نمی افتد

و هیچ قطره یادی

برای کوچه باغ

نمی گیرد.

[] []

و می گوید:

شبانِ میکده در خوابِ چشم تو خفته ست

و شاعرِ شبِ چشم تو

هیچگاه نخفته ست .

[] []

و می گوید:

توان هزار سالِ دگر

به یادِ کشور خود

زار و بیقرار گریست .

[] []

و می گوید :

صدای بودن خود را

برو بلند بساز

و با سرودِ برگِ سپیدار

دلبرانه

برقص

و در تمامِ فصول

برای قطره قطره باران

ز غم و شب و عشق خود

حکایت کن .

[] []

ای مسافرِ دلتنگِ دشت های شکستن

خدا حافظ !!

برلین ،

دوهزارویازده عیسایی

تحریر دوم

(((

(

... هنوز

هنوز در رگ جانم

سپیده ها جاریست

هنوز

باور من

کوه گونه ستاده ست .

*** **

دلَم

پُراز تجلی انسان و آسمان و زمینست

نه

معبدی ویران

و

شهر خاکستر !

برلین ،

فبروری نزده نود و هفت عیسایی

((

((

((

مشرقِ روشنِ ایمان

لب جویی بنشسته

مرد پیری

بَر آبِ غمگین می گفت :

[روح دل بازی]

می میرد

در شهر

سال هایی که در آن

چشمه را

آب فراموش کند

و خیابان

قفسی باشد در شب .

(((

باردیگر ، می روید

آن زمانی که

مشرق روشن ایمان بشود روز

و درختانِ مجنون بید

سایه و حال و هوای دگری

داشته باشند .]

کابل ،

اسد سیزده شصت و چار خورشیدی

() () ()

صبح آغاز شدن

« یک »

آنجا

آنجا سخن از مقامِ لاهوتِ غم است

و ز حال و هوای صبح

آغاز شدن .

« دو »

امکانِ شکستنِ دل است

آن جا

همه وقت

از دوری راه و درد

قصه کردن :

کم و هیچ .

« سه »

هشدار !

هشدار که سوی عشق

بی دل

نروی !

برلین ،

عقرب 1375 خورشیدی

نومبر 1996 عیسایی

]]

]]

]]

زلالِ زخم

آن مرد که

سنگر نشین

خانه آینه بود

و ستاده پاسدار روز خنده کودک

و

بنشسته در کناره شب

راد و استوار

تا خلوت شبانه رویای باغ را

بر چیده نگذرد کسی

آیا خودش کنون

در قعر اضطراب

به پایان رسیده است

و او را زلال زخم

فراوان رسیده است؟

.....

آن مرد که

سنگر گزین

خانه آینه بود .

نزه نورد هفت همای

بریں

[]

[]

تلخ سوزانم

امروز

مشوشم ، امروز .

() () ()

مانند چنار

در چنگل باد سرد

در وقت غروب

هنگام خزان

مشوشم امروز .

() () ()

باریدن صوت در گلویم خشکید

مانند تیم

مشوشم امروز .

() () ()

چون سرب مذاب چیزی

در کاسه چشم های من می چرخد

تلخم

سوازنم

مانند شبیم

مشوشم

امروز !

آلمان ،

سیزده هفتاد و پنج خورشیدی

نرده نودوشش عیسایی

*

*

جنازه

جنازه

جنازه ستاره

جنازه ستاره او را

به تیره شبی آمدند

و بردند .

() ()

ز کوچه باغ ها چو گذشتند

کرد ها

عقیم شدند .

() ()

چه سال ها که

بی چکاوک و بی کبک

گذشت

و جویبار

به سوگ ورق های سوخته تاک نشست .

دو هزار و یازده عیسایی

آلمان ، تحریر دوم

[[[]]]

()

... با تنهایی

به بیابانِ یادِ ها رفتم

قدم بزنم

گفتم

با تنهایی هایم .

() () ()

با ریگ های سالمند

خاطره های خاکستر نشینم

می شنید و می گفت .

() () ()

ز بعدِ چندو چندین هزاره

شبیهِ خودم شده بودم :

- در اندیشه ها

- در فرود و فرازِ احساس

- و در " نای " قساوتِ روزگار.

() () ()

از آن روز هایی بود

که در اندیشه نباشی :

[شب را]

بی شراب

چسان بگذرانی ؟]

زمستان زده نود و سه عیسایی

آلمان

((

((

((

وردِ شبانه دریا

آوازِ آخرین

در چشم های تو

پرپر زد

من

وردِ شبانه دریا را

آرام

گوش فرا دادم.

.....

جایی

ز شب شدم.

بهار دوهزارویازده عیسایی

برلین، تحریر دوم

((

((

((

تلخ

من به چشم تو

چه بسیار

و گهی تلخ

— ولی —

می اندیشم .

لحظه یی پیشترک

می اندیشیدم :

در شبان غمگینی

بر سر راهی متروک

دیده ات میکده یی را می ماند

خالی !

کابل ،

پاییز سیزده شصت و شش خورشیدی

000

000

000

دیشب صدای باران

به : محمد اعظم رهنورد زریاب

مثل همیشه بود

دیشب صدای باران

- اما

چیزی به سان کودکی ام

با خود داشت

چیزی ز عهد پیری و مرگ من

در دوره های دور .

(()) (()) (())

دیشب صدای باران

روییده از گلوی تب انتظار بود

و ز قصه های گمشده گان

لبریز .

(()) (()) (())

دیشب صدای باران
پژواک دردِ نامتناهی
تنهاییِ ستمگر و ژرفی بود
بوی جهان تلخ مرا می داد .

(()) (()) (())

دیشب صدای باران
صد دل
شکسته گی
بود
کوهی
ز خسته گی جان .

آلمان ، تمریردوم
دوهزارویازده مسیمی

روزها

گذارِ اندوهِ یادها

تأملی ندارند

از جلگه های ذهنِ پُر از دلهره .

[] []

چی روزیست

امروز؟!

.....

نمی کند فرقی

شیوه یی دگر

چون نیست .

[] []

یکسان اند

غم ها

در همهٔ روز ها .

برلین ،

جنوری نژده نود و شش مسیحی

() ()

()

و شهر گشت تباهی

دران شبی که صفر گلوله جاری بود

غم صدای ترا

مثل باد

باخود برد

و آنگاهان

هزار گفتَرِ بی جفتِ بال شکسته

ز آسمان بارید

و آن تعلقِ خاطر میانِ من و سخن

کوچی بی بیابان شد

و شهر شد ندیم سیاهی

و ذهنِ طفل و پیرو جوان

گشت و عده گاهِ تباهی .

برگرفته از کتاب : مردانی که نیستند

از نسلِ اولِ زیبایی

دنیا دنیا طهارتِ کامل

آنگاه

در چشمِ ها و سینهٔ من خفت

جا گرفت

لب تشنه یی شدم برای دیدنِ تسخیرماه و سال

وز بهرِ چهرهٔ یک زن که خود

از نسلِ اولِ زیبایی

بود

() ()

او

شیدایی برهنه

و

بوسه های مرا

می فهمید

وز اینکه با بلندی یک فکر و خصلتش

از آتشی زمانه

سخن می گفتم

هرگز نمی شد متعجب و می گفت :

[مثل وقوع حادثه می باش

این کهنه آبشارِ دناوت

از کوهسار منحنیِ تاریخ

[آمده ست .

() ()

آن زن

دریغ ، مُرد

اما

از نسلِ اولِ زیبایی بود .

آلمان ،

دسمبر نژده نودوهشتت مسیمی

[] [] [] []

[]

() ()

آن نام آشنا را

یار همیشه گی !

آن مرد را

بگوی

– آن را که عمقِ سانحه را

می داند –

کز چنگِ تند باد

نامِ خجسته پی

– آن نامِ آشنا – را

با دست های حادثه

بر گیرد

و آنرا

سپس

در بیشه های عهدِ جنگلی ما

چون شیر شرزه

رها سازد !!

برلین

جدی 1375 خورشیدی

دسمبر 1996 مسیحی

روح تمامی اعصار

رقصان و شاد

در وزن های ناب و مطمئن

پیچیده بود

مویش .

() ()

شعرِ نگاهِ او

بوی بنفشه داشت .

() ()

روح تمامی اعصار
در لهجه های آفتابی چشمش
خوابیده بود
مست .

() ()

موسیقی یی شگفت بود صدا
در گلوی نجیبش .

() ()

چیزی

به مثل نامتناهی

بود

چیزی

به سان دیدن یک نوع دیگر مطلوب .

برلین ،

اگست نزده نود و هشت عیسایی

((

((

((

ققتوس

تو فکر کن

تو فکر کن و تخیل

و با کهن ترین زبان زمین

از زمانه یاد نما ،

و با شکسته گی دل دشت و دره

صحبت کن ،

و با خزان زده آوای شبِ باغ و قریه

قصه نما ،

و با تلاءِ لو غمگینِ دلِ آفتاب

همدم شو ،

ولی

به یاد دار که قنوس

ز نا مرادی خاکستر این شهر

بر نمی خیزد .

برگرفته از کتاب : تا صبح صحبت یکدشت

نبض آینه ها

< یک >

در خاطرات تلخِ کهنسالم

نبض تمام آینه ها

زنده ست .

< دو >

من بیغشم

زلالم :

زین روزهای زخمی

خشم تمام آینه ها

در من
جاریست!

((())

سیاه مشق

ستاره ، از شب من
آه
تیز می گذرد
و عابدان صداها
هنوز
از تپش و از سپیده
می ترسند .

() ()

سیاه مشق دو ابرو و تاب گیسویت
چه شاهکار زلایست!
- کسی ترا گفته ؟

() ()

زبان مست مرا
گاهگاه
می فهمی !?

() ()

درین خلوص کامل و مطلق
دلیم شده
که بر افکار تو بنویسم :
« جنون من

چقدر
آباد است
خروش و جوشِ عجیبی دارد
و گرچه می دانم
بهار بوسه تو
هیچگه
آمدنی نیست !»

برلین ،
دوهزارویازده عیسایی

[] []
[]

از چارسو پلشتی

فریادِ خاک
به خون خفت
بس بود تلخ
حینیکه مستبد آمد
عهد شکستن .

[[]]

اسطوره ها
همه رفتند
وبا حضورِ معنی تاریخ
من
می گریستم
و آفتاب
در پس یک تیره درد
چهره
نهان می کرد .

برلین ، تحریرنهایی
دو هزار و یازده مسیحی
از دفتر شعر :
تا صبح صحبت یکدشت

() ()
()

با تمام حنجره

من با تمام حنجره

تنهایی ترا

فریاد می زنم

ای نقشی ره به عمق دیده تو ماندگار

— وای —

در انتظار گام کدامین کسی

بگوی

بر ره نظر مکن

افسانه ها

فضای ذهن ترا

سنگ کرده اند

غیر از صدای پای خودت گوش راه را

گام دگر ، صدای دگر

در نمی زند!

کابل،

سزوه بنجاه و سه خورشیدی

() () ()

()

آینه های مشبک

در آن شب

در آن شب که مهتاب

به گوشه درختان و کوه و بیابان و من

قصه می گفت

ز دروازه هایی گذشتم

ز دروازه هایی گذشتم چو آینه های مشبک

و در روح آینه

آوازی پای زمان بود جاری

و من در عروقم

عبور تب و تشنه گی بود.

*

و بیمار بودم .

.....

دوایم

طلوع شقایق

و دشتِ صدا بود .

*

و اما . . .

در آن شب که مهتاب با قصه رویید

همانند رنگِ شبانه

پراکنده بودم

ولیکن ز وادی آواز و پرواز

آواره و دور !

تحریر نرهای ، برلین

اپریل دو هزارویازده عیسایی

(((((

از جوانی باد ها

از گمگشته گی نعره های منصوری

در دیار برگریزان تاریخ

می آیم

نفسم بوی زندان میدهد

و تقطیع درستِ مثنوی شناختن و سوختن

در ضربه ضربهء قلبم

پژواک می یابد .

)))

و من من

و روز های خو کرده به نرسیدن و نگفتن

در گوش بودن

آمدن :

فصل های جذامی را

و عشق های جذامی را

و باد های جذامی را

و راه های جذامی را

و اندیشه های جذامی را

و نبرد های جذامی را

و نام های جذامی را

– از لای غبارِ ذهنِ یاد ها و خاطره ها –

قصه خواهیم کرد .

)))

و آنکه

– چشم ها بر چهره سکوت –

از تخیل لحظه های اشراقی می پرسیم

که سخنانِ ابریشمین مرا در باره تو

درک می کند ؟

واز پایابِ دل هادر خسوفِ نامه و کفترِ قاصد

– فرصتی اگر دست داد –

خواهیم برسید :

که باد های دل مرده

دگر باره

باشنده هیجانِ رقصِ جوانی دیگری خواهند شد

و فریاد های منصور وار

در برگریزان تاریخ را
خون بهاری تازه
دست خواهد گرفت ...؟

برگرفته از دفتر شعر:
" قصرهای درختان "

گواه

تو تا نگاه می کنی
قشنگی ترا
گواه می شوم .

((((

من از طراوتی که خفته روی بستر صدای تو
به صبح پاک و روشن بهار
قصه گفته ام

عزیز من ، بیا

به من ز نام خود و روشنی بگو
ز رفته های تلخ زهر بوده در عروقِ شام ها و روز ها
دگر مگو

بیا که من به زیر حجم کوه درد ها و درد ها
تباه می شوم .

((((

از آفتاب قصه می کند
نگاه تو

سپید من !

تو تا نگاه می کنی
من از جهان لحظه های خود
کناره می شوم

نگاه کن

نگاه کن به من

ز دست من

مرا
کناره کن

که من به خویشتن چو می رسم
به رنگِ چهره غمینِ قصه های شبِ واندوهش
سیاه می شوم
سیاه می شوم .

کابل ،

سبزه صد و پنجاه خورشیدی

)))

)))

)))

صد دشت رهایی

به:

دخترم مریم

مریم من

چهره اش :

دیدن آینهء یکروز پر از شعر

و صدای بی غبار تازه اش

رویش صد باغ بهار است

و پیدایش

صد دشت رهایی .

() ()

او ز نسلِ ضربانِ دل یک قمری عاشق

وز نژادِ واژه هایی مثل مادر

و میهن

و غرور است .

() ()

گاهگاهی

با نگاهش

او مرا یاد دل انگیز ترین قسمتِ آوازِ چکاوک می اندازد
و زمانی هم
یادِ دیدارِ سپیداری در حالِ سماع
زیر بارانِ بهاری .

() ()

دلش آزاد

و آباد سخاوتکده بی ست

خنده هایش

می توانند به یک لحظه

وادی خشک دلی را

جنگلی سبز بسازند .

() ()

مریم من

خود عشقست

سینه ء او

آسمانی تا هست

خانهء آزادی باد !!

[] []
[]

یک امشب را ...

بخشیده به :

مومن خان بیلتون

که او را ، عمریست ، شنیده ام .

از آدابِ وزیدنِ باد
بگذار
و رسومِ باریدنِ باران
و عادتِ رویدنِ گیاه
سخن گوئیم
امشب
و از عنعنه بیکه عشق دارد
و از روشِ زیستنِ بک مرغزار
و از نحوهٔ سفرهای آب
در زمین .

<< >>

همسایه گی لحظه های مکدر بی شتاب
بیا

کهنه رفته یی باشد
امشب
اگر به چشمی که زیبا ترین است
و به زلال چشمه یی سالمند
بیندیشیم .

<< >>

به روز های سرزمین آرامش
و به آنچه
باغ باور را
سبز می نماید .

<< >>

به سیه ترین گیسوی راه برده در خرام باد
بگذار
و دریا های بی خشونت
و معبدی بر شاخسار درختی فرخ
فکر کنیم

که یک پرنده بنا می کند
و به کندو های لبال از آرد
و عطر همیشه مست شببو ها
در تاکستانهای باغ های دلبد .

<< >>

به حقیقت شب خوی تلخ
امشب
چون رفته یی دیرینه سال
بیندیشیم
و شعله های آتش را
ندیده ایم مدت هاست
و آواز انفجار را
و شتابناک گردش طیاره های جنگی را
و آواز بمب و مین را
دیرست نشنیده ایم .

<< >>

دیرگاهيست :
کسی
از دست نداده است
در محله پایش را
و مردن را
با هجوم غضبناکِ راکت
کاری نیست
و پرچه های بدن آدمی
بر شاخه های درختان
نمانده است
و گرسنه یی نیست
و تلخی یی
نیست
و پریشانی یی
نیست !

<><

امشب را

بگذار

هوش بسپاریم

به صدای « بیلتون » و طنبورش

و

غزل خوانی « سمیع سراج »

و

شيفته آواز « استاد امير خان »

و

شعر های سرود « امجد علی »

که کوه دردی را

آب می کند .

<><

یک امشب را

تنها

با

پیاله

بگذرانیم !

برلین ، دوهزار و یازده عیسایی

تحریر دوم

برگرفته از دفتر شعر :

بنفشه هایی که نرویدند

)))))))))

(((((

««»»

شب را باچشمت سپری خواهیم کرد

نگاه کن به چشم های من

و بنگر

دلگیری سنگین همه تاریخ را!

() ()

بگذار مگر
که از قله بلند تاریخ بگذریم
و دمی بیاساییم

و آنگاه

تو

موسیقی چشمهایت را

در جان سکوت شب

جاری کن

و زمزمه های حزین پر دلهره را

از ذهن لحظه ها بتکان

بمان که گیسوانت

از زادگاه شب

قصه گوید!

() ()

به تو وقتی می اندیشم

هزار سال دارم

فکر می کنم

و نوشداروی عشق را

نوشیده ام!

() ()

با اعجاب

یا با هم‌آوایی تسلی

شب را

با چشمت

سپری خواهیم کرد

و خواهیم شنید

از گیسوانت

که به همراهی باد

- با خرامی که در آن
زنده گی و مرگ می زید -
از سرچشمه شب
گونه گون حکایت ها را
سرازیر کند!

برلین ،
نومبر زده نووهشت عیسایی

[] []
[]

گامها و دستها

قشنگتر ز هر شبی
و عاشقانه تر
به گوش زنده گی
حکایه می کند
ستاره ها .

((((

و من
دل و دماغ بسته حضور روز و روشنی
و قصه گوی درد ها
ودشمن هجوم خواب
به رنگ چشم های تو نگاه می کنم
در آسمان
و با تمام حس و درک بیکرانه گی

به خاطر م

حکایت تلاش کردن و غریو گامها و دستها
حلول می کند .

بهار سبز و پنجاه و سه خورشیدی

کابل

((

((

((

خواب

ذهن من

خواب سیاهی می بیند

خواب گیسوی ترا .

((((

شود آیا

که شبی

دست من قصه کند مویت را

واز آن اوج

- ازان حالت بی همتا -

خواب آشفته تنهایی ذهنم را

- با همه حجم حقیقی لذت -

باور آلوده

به تعبیر کشد !?

فزان سیزده پنجاه و یک فورشیدی

کابل

برگرفته از گزینۀ شعر :

در بی تو بودن

شعر از : ایروینگ کانی ، شاعر سیاهپوست امریکایی

بی تصویر

به زیباییش آگاهی ندارد
چه اندازه شکوهی دارد اندام سیاه او
نمی داند .

(((

اگر

در آب پاک رودخانه
عکس روی خویش را می دید
برهنه

گر که می رقصید

در جنگل

به زیر کاج ها

آنگاه

می دانست.

(((

سراغی نیست

- لیکن -

در خیابان از درخت کاج

و آب ظرفشویی

چهره بی را منعکس

هرگز

نمی سازد .

**

در لحظه سوگمندِ پدرود

بیتو آیا عشق

با اندوه خاموشی

مرا تفسیر خواهد کرد

بیتو آیا لحظه یی تکبیر خواهد گفت بودن را؟

بیتو خواهد بود جاری در رگِ آوازِ من باور!

))))))

ای تخیل با تو زنده

مست اندیشه

ای پر و بالِ توانستن!

گاه تاریکی دوری از تو

— برگو —

میتوان پر زد به سوی روشنی آشتی با لحظه ها

بی پر؟!

برلین، تحریر دوم

اپریل دوهزارویازده میسای

() () ()

() ()

دیدار

صدای تو آمد

صدای تو دیدار بود

با دمیدنِ باور

و آشناییِ غمِ من

با ز خود فراموشی

و جان گرفتن و جنبش

ز بطنِ خاموشی .

خزان سیزده شصت و یک خورشیدی

کابل

از دفتر شعر :

در بی تو بودن

رگبار

تو در عریانیِ هذیانِ ذهنت

- آه

ای عاشق! -

تو در عریانیِ هذیانِ ذهنت

روبرو

لبخندِ آمرزش به چشمت خورد

و باور تشنه احساسات

به رقصِ پُر نشاطی

بر زمینِ وَهمِ تو پرداخت

وتو

در گرمی این رقص

- رگهایت چنان آتش

و قلبت آسمان پهنا -
هراس
از خاطرت گم شد .

* *

دگرگون باوری
اما
دگرگون باوری از عمق
از اعماق هستی ات
به روی دشت پندارت
چنان رگبار می بارید :
که روزی
عشق
خواهد مرد
و تو
در لرزشی معصوم گونه
- نا خود آگه -
راه می بردی !

* *

و اکنون ، آه
ای عاشق !
و اکنون
ساقه پندار تو
دیگر
ندارد خوشه یی
دائم
و گر یک خوشه بار آرد
یقین زیستن
یکریز می گوید که :
تنهاییست !

بهار سبزه پنجاه و پنج فورشیدی

کابل

از دفتر شعر :

در بی تو بودن

((

((

((

روایت

روایتی که ز میعادِ مرگ و سکوت
آمده است

نه یک روزه ست

نه هم

تصورِ محض .

*

منم که دستِ صدا را

همیشه

می گیرم .

برلین ،

دو هزار و یازده عیسایی

() ()

()

با بغضِ سرگردانی

« یک »

مانندِ شب

سیاه

خورشید وار

گرم
چشمت قیامتى ست
اگرچه
وقتی نگاه می کنی ام
— خنده ات به چشم —
بُغضِ گریستن
با پنجه اش
گلوی ذهن مرا
چنگ می زند .

« دو »

از روزگارِ کودکی ام
روزگارِ شاد
چشمت حکایتی ست
مادر !

کابل ،

بهار سیزده پنجاه و دو خورشیدی

() () ()

در عصیانِ لحظه ها

< یک >

صدایی در درونِ جنگلِ آشفته حالِ خاطر ام باز می پیچد
صدای زنده آن مرد
صدایی
— یا ندانم نیک —

فریادی که خشم آگین طنینی می زید در آن

صدایی

- گویا -

آینه دار هستی توفان .

< دو >

در آن آشوب ،

در عصیان اعصابِ غمین لحظه ها آن مرد ،

زمین را ، چون ، خدا می گفت ،

و جنگل را

ز چشمِ عاشقِ دیرین

نگه می کرد ،

سخن می زد چو با کوه و درخت و سبزه ها

مانندۀ انسان ،

زبانِ فصلِ ها را

چون

همی دانست ،

و پیوسته ز دریا قصه می گفت و ز توفان و نهیبِ باد ،

همه گشتی نشینانِ کناره جوی ساحل های رخوت خوی ،

ورا دیوانه گفتند و رهایش روی دشتِ دوزخی درد های زنده گی کردند .

< سه >

به روی دشت ،

گرگس های چرکین بالِ زشت آوای صد آزار ،

به شادی رقص می کردند و پا کوبی

به دورِ هستی آن مرد .

< چهار >

ز و حشتگاه

از آن دشت
اگر چه بوی تندِ مرگ می آمد
ولی او
همچنان
دریا به یادش بود و توفان و غریبِ موج .

تپش های یقینش
یکنفس
از پا نمی افتاد
نگاهِ روشنِ اندیشه هایش در فضای اوج های زنده گی
بد چون باز در پرواز .

< پنج >

« تو دیوانه
به گردابِ خودت برگرد ! »
ز سوی خلوتِ کشتی نشینانِ کناره جوی رخوت خوی
ندا هایی ، چنین ، پیوسته می آمد.

صدای آبگون از آسمانِ مرد
- لیک -
از دور
به سانِ روحِ باران ها به گوشِ خشکِ دشت می پیچید
و این
تصویر دریا بود .

نگاهِ مرد سوی اوجها و فوجِ کرکس ها
چو خاکستر میانِ آتشِ پندار های او .

< شش >

و مرد از آن کویرِ داغ و از گردابِ خود می رفت

به عمق موج های پر خروشی هستی انسان
به دستش مشعل ایمان .

و این

آغاز

توفان بود .

< هفت >

صدایی در درون جنگل آشفته حالِ خاطراتم باز می پیچد
صدای زنده آن مرد
صدایی

– یا ندانم نیک –

فریادی که خشم آگین طینی می زید در آن

صدایی

– گویا –

آینه دار گوشه یی از هستی تو فان .

کتاب ،

جزاله مرزوه پنجاه و شش خورشیدی .

برگرفته از دفتر شعر :

« در بی تو بودن »

((((((((

برای صدای تو

من که یک عمر

به تنهایی آواز خودم خوش بودم

چی شد

- آنگه -

که صدایم

در پی دیدن زیبایی آواز تو شد
گشت معتاد به پیغام صدای تپش اندیشه تو؟!

((((((

من به بخشنده گی آب
و به ناموس زمینِ مادر
و به نومیدی باد
و به خونِ آتش
روزگاری

می گفتم :

- ای همه عظمتِ ملموس هستی
خفته در بسترِ بیداری و در بودنِ تان
باورِ بومی ولی زخمی ما را
پیوندی بخشاید
به شکیبایی یک کوه بلند !

((((((

روزگاری رفت
پچ پچ شب
سخن از هیچ شدن بود
و نابودی آبدی عشق !

((((((

روزگاری رفت
من
به غربت زده پندارِ خودم
می رفتم
خوگیرم .

((((((

در دلِ پُر تپشِ حادثه ها

تا صدایت

- اما -

پیدا شد

لحظه هایم اضطرابِ بودن را

به فرامشکده خاطر خود بسپردند

با صدایت

گویا آمد بارانی

که عیادت کند از سوخته اندیشه ما .

(((((

ای صدای تو مقدس !

ای صدایت دریایی از زیبایی

و وداع دل من با تنهایی

تا هنوز

من به پیغام صدای تپش اندیشه تو

معتادم !

زمستان سیزده پنجاه و هشت خورشیدی

کابل

) (0) (

) (

ز ویرانه هایم

سر روز بود

رسیدی و گفتمی که زود است

شبانگاه بهتر .

()

شب آمد

شب آمد

شبی دیگر آمد ، صدایت نیامد

صدایت که از اول صبح دنیا

مرا سوخت
خاکسترم کرد .

()

ز ویرانه هایم گذر کن
حضور تو

سبک فراز است

حضور تو

مرغابیانت در حال پرواز

حضور تو

خوابست و بی خویش بودن

حضور تو

پروانه هایبست در اوج سرمستی انتری ها

حضورت

نگاهیست بهر نوشتن

حضورت

زلالِ مفاهیم شرقی آبت .

()

مرا

در حضورت

مزاری ببخشای

ز ویرانه هایم گذر کن

ز ویرانه هایم گذر کن !

دو هزارویازده عیسایی

برلین ، تحریرنهایی

((((((

به خانه باد

مرا

اگر

به تماشای باغ ها ببرید

قسم به نام شگفتن

که من

شکسته ترین رنگ را

به کفتری قاصد

سپرده

خواهم گفت :

[ببر]

عزیز من ، این را

به خانه باد !]

حمل سیزده هفتاد و شش خورشیدی

مارچ نزده نود و هفت عیسایی

برلین

() ()

()

... و

زمین را

اگر ترا

و زمین را

ز حال خود خبر نکند

چگونه

انتظار صدای درخت را بکشم

و بی چراغ

به دیدار خاطرات روم

و

غمگانه ترین شعر را

برای هر ستاره

بخوانم!؟

اسد سیزده هفتادو پنج خورشیدی
اگست نزده نودوشش عیسایی
برلین

() ()
() ()
()

ژپنی 2

شب ، زمینی
- و صمیمی -
باید اندیشید .

(())(())(())

شب به باران باید اندیشید
و به زیبایی چشمانی که
میتواند ابدیت را
معنی بدهد.

(())(())(())

میتوان نیز
به دلتنگی یک خاطره اندیشید
و به بی مرزی آرامش یک برکهء کوچک
- در فرامشگه یک جنگل دور
و به مجذوب ترین بید
و به جانکندن یک واژه به هنگام وداع دو تلاشی
که به بوچی پیوسته
و به آن مرد

که خاموشتر از صبرِ خود است
و به تنهایی با هیبت یک کوه بلند .

(())(())(())

شب به خونی که بر آن رمزِ نجابت حک گشته
و به اندوه حریصی که چو ماتم دلگیر است
و به یک عابدِ گنگ
و به یک کوچه که از رمزِ شقاوت بگذشته
و به یک گمشده در غربت و وحشی سفری
باید اندیشید

جام لبریزی

- آنگه -

بر باید داشت
و مسافر واژه ها را
زان پس دعوت باید کرد
به تسلی و سکونت کردن
در خانهء ذهن .

(())(())(())

میتوان نیز به آسفته گی و دلهرهء دهکده یی
اندیشید
که گذارِ تپش آلودهء خمی بی منطق
به تبش کرده دچار .

(())(())(())

شب به موجی که حکایتگرِ ناموسِ دریاست
و به آواز سحرگاهی گنجشکان در باغ
و به شعری از بیداران
و به یک حادثه باید اندیشید .

(())(())(())

میتوان نیز به بدمستی اندیشید

که تمامیت حجم سرنوشتش را
به فریبایی پُر بودن جامی می بخشد .

(())(())(())

شب به دستانِ تو باید اندیشید
و به خاموشی لبهایت که
قصهء خسته دلان
در آن زندانیست
و به گامی که به زنجیر محبت دلبسته ست
و به آن در
- درِ روزی زیبایی -
کز شوری بخت
قفل مسخس کرده .

(())(())(())

شب
به یک حادثه باید اندیشید
و به چیزی:
مثل کمبود درخشیدن رنگین پر پروانه
همچو دیدار حقیقت
در تاریکی
و فراوانی خشم خنجرها .

(())(())(())

به صمیمیت آن لحظه که برجسته ز اعماق پرستش
به صدای گُل سرخ
در سکوتِ نمناکِ باغ
به صفای سرزمینی که سپیدار در آن سلطاناست
و به باران
شب باید اندیشید .

(())(())(())

شب به یک حادثه از جنسِ بشارت

و به چیزی :

همچو تکبوسهء خوشچهره ترین روز بر آینهء ذهن

مثل لبخندهء یک روزنه باید اندیشید

و به تنهایی آعشته به اندیشهء طغیان خود

وعده هایی باید داد :

روز دیگر

- شاید فردا -

خانهء حوصله

دل مهمان است

روز دیگر

- پس فردا -

بیغمی خانهء ما می آید

هفته دیگر:

هفتهء دیدن گندمزار

هفتهء بوی نجیبِ شبدرها ست .

(())(())(())

شب ، زمینی

- و صمیمی -

باید اندیشید

و به آن خسته چکاوک که صدایش

به بیابان پُر از آتش خشکیدن کوچیده

و به جاییکه از آن

کمترین خاطره

بوی آرامش بومی خاکست !

(())(())(())

شب ، زمینی

- و صمیمی -

باید اندیشید .

کابل - خزان ۱۳۶۶ خورشیدی

در صدای باد

کسیست در دل من

که

راست می گوید

و

خواب حادثه را

می بیند

و

با درخت

سخن می گوید

و

خطبه خوانی عشاق

آشنای قدیمی وی است!

«»«»«»

هزار سال به سربرده با زمین و باد

و باران .

«»«»«»

مدام

- درهمه حال -

کتاب حوصله را

می خواند

مگر

ز ضربه ضربهء قلبش

شتاب

می بارد!

﴿﴾﴿﴾﴿﴾

کسیست در دلِ من
که از شجاعت و از مرد
قصه ها دارد
و قریه قریهء غم را
صبور
پیموده ست
و سده هاست
که با چوبه دار و زنجیر
همزبان شده است .

﴿﴾﴿﴾﴿﴾

کسیست در دلِ من
که سبک آمدنِ غصه را
همی داند
و معنی دوزخ
برای او
دوریست
و بی پناه ترین حس و عاطفه را
زیسته در درد
و از گسستن پرواز
گوش هاش پُر اند .

﴿﴾﴿﴾﴿﴾

کسیست در دلِ من
که مشغلهء ذهنی او
نجات دادن آیین و عرف صدا
از گلوی سکوت است
و هیچگاه فکر نکرده است
که عاشقانه ترین فکر
نیز

درین عهد
روزگار ندارد .

«»«»«»

همیشه بوده
در حوالی باور به اقتدای بشارت
و بوده
نیز
همیشه
شاکی اندیشه های شکسته.

«»«»«»

کسیست در دل من
که راست می گوید !

**دو هزارویازده عیسایی
برلین ، تمریر دوم**

() () ()

حراج

درگره بی ناگوار
- گویا -
جاری شده بود
حوصله روز ها .

(((

بانگِ آبی سخاوتِ آسمان را
به بند کشیده بود
بُغضِ خاکستری ابری عقیم .

((((

درختان
در سوگِ شکسته بالای آوای پرنده گان
آواهایی سرسام گرفته بودند .

((((

و بادها
در حراجِ پاییزی برگها
خبرِ سودِ خویش را
- زوزه کشان -
به منتظرگوش های زاغها می بخشیدند .

پاییز سبزه پنجاه و شش خورشیدی
کابل

صبح جنگل

آتش شب
به خموشی پیوست ،
و ز لای گیسوان همه جا سبز جنگل ،
تا که نور انگشتانش
نرم و آهسته گذر کرد ،
پیکر شب زده و خامش جنگل ،
غرق در رعشه جادویی لذت گردید ،
گشت آماده که آغوش گشاید
به پذیرایی روز .

کابل ،
سبزه پنجاه و دو خورشیدی

اگر تو نیز ...

ز دور
ز آنسوی پندار
به دشت سوخته روزگار و زنده گی من
تو مثل قامت آواز سبزی یک باغ
- و صخره گونه چون دل ایمان -
به دیده می آبی
چه جاودانه شود
سوگواری ذهنم
اگر تو نیز
عزیزم
گیاه هرزه برآبی !

می دو هزارویازده عیسایی
آلمان ، تحریر دوم

از بازگشت

اگر به فکر رویش و باغی
امید دور و محالیست .

درین دیار
دگر
انتظار خانه ندارد
پرنده
بازگشت ندارد
پرنده بی که لانه ندارد .

هامبورگ ،
بهارنزده نود و هفت عیسایی
برگرفته از دفتر شعر منتشر شده :
" در فصل سایه خنجر "

((
((
((

آواز تازه رویدن

چون بهار می آبی
تو
و پرواز می کند درمن
مثل صدای بال کبوتر در باد
چیزی .

((((

وتنهایی برهنه درختان را
- مانده روح باران - طراوتی سبز
به تما می
پناهی می شود .

و آشنایی آغاز می کند
با سردی لبهای ساکت اندوه باغ
لخنه رنگین شگفتن
آواز تازه رویدن .

((((

با یادِ نامت
طنینی می زید
و فراموش می شود
در شفافیت آن
اندیشیدن
خویشتن را .

((((

ای که همیشه نورانیست
چهره روز ها
در آئینه چشمانت
حکایتی سر کن !

((((

از تبار کدام آفتاب سر زده ای
و دریغ مدار
چشمانت را !

((((

دستِ مهربانِ نام ترا
بگذار
با دستِ ذهنم
بگیرم
و گام بردارم
در نا مهربانی بودن .

((((

ای که در آئینه دیده گانت
چهره روز ها
نورانیست
همیشه
بگذار با تلاوتِ چشمهایت
اندیشه ام

جاودانه
جاری باشد!

کابل،
حوت سبزه شصت و دو خورشیدی

)))

درختان بی ستاره

دعایی

اگر به حال ما کردی
سوگند های سوخته در بی سرانجامی را
فرامش مکن
و درختان بی ستاره را
و
فرامش مکن پیاله بی برگیریم .

)))

و درو فصل های دست خالی را
فرامش مکن
و گریه آینه ها را
و خود فروشان را
و فرامش مکن پیاله بی برگیریم .

)))

دعایی

اگر به حال ما کردی
سر خیل سخن را
_ که زندانی پلشتی هاست _
فرامش مکن

و

لحظه های دشنه به دست را

و

شعر سرایی برگ های سپیدار را

و

خشم فریاد ها و معنای پهناور آب را

و

فراز ها را بر شاخساران زیتون

و

فروید ها را در مرداب های غطه ور در خون

و

فرامش مکن پیاله یی بر گیریم .

)))

و

به یاد بیاور

دختران گیسو سپید را

و سر زمین های بی نام آن سوی امید

را

و

منطق رویش و درخشش آوا ها را

هجا به هجا

و

کلام دلداده گان را

و

مرگ را

که گاه

عظیم غنیمت‌یست

و

قایق‌هایی را

که بی سر نشین

روانه ساحل هاینند

و

فرامش مکن پیاله یی بر گیریم .

)))

دعایی

اگر به حال ما کردی

به یاد باشدت که

مردی تاریخ را صدا می زند

و

باران را بگوی

که پیوسته ببارد

مگر این همه گناه

شسته شود !

)))

دعایی

اگر به حال ما کردی

فرامش مکن پیاله یی بر گیریم .

برلین ، تحریر دوم

دو هزار و نه مسیحی

راه

تو نیز میدانی

بدون اینکه بگویم .

[[[

تو نیز می دانی

- که نور چراغی شکسته

نیست

صبح بهار

- که اشک و درد و جنون

از تبار انسان اند

- که در سپاس گفتن لبهای سرخ شیاطین

همیشه

حیله نهفته ست

- که دفن کردن خشم و ستیزه

گاه

راه خوبی نیست

- که نوروسبزه و باران

و بال و فضا

جان عشق آدمی اند

- که آشنایی یک دل

بزرگ موهبتی

چون گشودن بال است

سوی لانهء اوج

- و در سکوت ، شکستن

نه راه مردانست .

[[[

بدون اینکه بگویم

تو

می دانی

نیز !

برلین،

جولای نزده نودوشش عیسایی

((

((

((

بارانی

روز

بارانیست

می کند باران تلاوت

باز

قصه بی از دفتر بر باد رفتن را.

برلین

0

0

0

زمینی و مغضوب

چی گونه

چی گونه بر نکشم آواز

چسان ، بگوی

پنجره ها را

به روی فرقت و غربت

و باز دیدنِ غم

و نبضِ عبث

میخکوب کنم ؟

() ()

درین نشستن من در کنارِ ثانیه ها

شتابِ فصلِ دگرگون نیست.

() ()

که من ز نسلِ شکستم

و از شمارِ همان شاعرانِ زمینی

و کاشف و مغضوب .

ولی

نه مدحِ عادتِ من می شود

نه بیعتی به خبانت .

.....

اگرچه

می سوزم .

دو هزارویازده عیسایی

برلین ، تحریرِ نهایی

0000

00

در کوچه باغ اساطیری فریاد

غمین

چون عشاقِ پاریس

سر به زیر فگنده است

زمین .

[[]]

خضوع خواستن

و زیستن

فرزانه بودن را

دوزخی عقوبت‌یست

- روا داشته بر خود -

گاهی که

ماننده انگارند

رنگ رنگی لحظه های شفق را

با

فر وقتِ فلق .

[[]]

در کوچه باغ اساطیری فریادی

دست در دستِ پُر گواهی دل

بیا

بگذاریم

تا در جذبه جادویی این هم‌منفسی

دربِ ملجایی

بکوبیم

و
روزنه بی حال ما جوید
کنون که
زمین
چون عشاقِ پارین
سر به زیر فگنده است
غمین !!

0 0 0

هجرائی

هزار واژه سحر
هزار مصرع نور
زبانِ مشترکِ من
و روز خواهد شد
اگر مرا برهانی
ازان شبی
که سیه چاه پُر ز ویرانیست
وزین دیار
که بیگانه خوی
و هجرانیست .

((()))
0

گیسوی باد را

ازان سوی پندار
وزین سوی عادت
صدای تو آمد .

((((())))

گره در گره
رشته های جهان مرا دید
و سنجید

و
دلبر ترین لاله هارا
زدشتِ دلم

چید
و آنگاه ، آن را
به گیسوی افشانِ بادی
ببخشید .

[] [] []
[]

تا به نزدیکترین حادثه

دل پر غصه پُر قصه آکنده ز پژمرده گی شب
روزی
برگوی
از غم منیسطِ ما
نفسی
خالی خواهد شد ؟

خاطرِ منجمد و شبزده روز
به تماشای درخشنده گی و گرمی خورشید تسلی
پیوندی می یابد ؟

، آه

ای بادِ سحرگاه بزرگ
دستِ خود را که دران لانه دل‌بند سخاوت دارد جا
تا به نزدیکترین حادثه با مرزِ بشارت
بگشا!

((())

دشت و شب

آسمان تنها و شب تنها

دشت بُد تنها و من تنها

راه تنها

سنگ تنها

خاک تنها

در فضای ساکتِ آن دشت

- حتی -

روشنی ماه بود تنها .

() ()

گام هایم در مسیرش

ریگ ها را می پراند از خواب

درونِ ذهنِ خشکِ دشت می رویید

خاطراتِ شرشرِ باران

ز آوازِ غمینِ گام های من

و من چون مرد پیری که هزاران سال سن دارد
به راه خویش می رفتم .

0 0

به راه خویش می رفتم و قلبم از غم و وحشت و تنهایی
چنان پر بغض می گریید
که گویی گریه مرگم بود .

کابل ،

سیزده پنجاه و چهار خورشیدی

(00)

آینه

تو بیا آینه دار
تو بیا
تا در آینه چشمان شب آلوده تو
بنگرم تا ابدیت
غم خویش !

کابل ،

سیزده پنجاه و پنج خورشیدی

((
((
((

با یک چنار پیر

« تشنه

شکسته شدن :

تلخ است ! »

دیشب

به خاطره هایم

می گفتم .

« » « » « »

دیشب

به خاطره هایم می گفتم :

«پیش از سفر به ساحتِ خاک و باد

زین ژرفنای داغِ تبم

میخواهم

تا آخرین سرودهء باران را

با یک چنار پیر جهان دیده

- یکجا -

در سرزمین خودم

- اما -

با

وقفه های گریه

فرو خوانم .»

آلمان ، تحریردوم

می دوهزارویازده عیسایی

()

()

()

دریغ

اگر نگاه تو
پیغام آفتاب را می گفت
طلسم پایش شب را
تباه می کردیم

و
با ستاره و مهتاب برکه میرقصیدیم .

*
*
*

دریغ و درد
نگفتی
وگرنه می بودیم
به استواری یک کاج پیر
عاشق جنگل .

آلمان ، تحریر دوم
دو هزار و یازده عیسیایی

()
()
()

بی واژه گشتن

خواب شبانه روزگیاهان
نجوای گمشدهء ماه و صنوبر
بینایی مکدر تدبیر
همواره ، ماندگاری
در عزلتی عقیم
بی واژه گشتن حکایهء دلدادن
تنهایی بزرگ شهر مرا *
هر شب

تفسیر می کنند .

برلین
بهار نرزه نود و هفت مسیحی

*منظور شهر کابل است.

همسنگ قله ها

ایا مسافر همزاد باد
سرگشته
ایا نگاه تو همسنگ قله های بلند
ز ژرفنای غم خود
ز خشم راه و تپیدن
ز انتظار
ز بودن
ز وادی نرسیدن
و مثل موج شکستن
به باد و آتش و باران
سخن نمی گویی ؟
به من
نمی گویی ؟

چه خوب بود
اگر
ز همزبانی یک دل
نوازشی می بود
.....
غم زلال ترا
کاش
کاهشی می بود .

□ □ □

و مقطعِ کدورت

.. تکرار
تکرار می کنم
تکرار می کنم که خیابانِ شادِ قدیمی و منکسر
در شهرِ کودکی من
ذهنش
چنان شگوفه های درخشانِ سیب بود
بویی نجیب داشت
و مانند رقص بود
و مقطعِ تمامِ کدورت.

صد ها پرنده از سرش آرام می گذشت
زیبایی غروبی اش
آرامش بود.

000

در شهرِ کودکی من
هر کوچه
باغ بود
هر ده
تبسمی.

آلمان ، دوهزارونه م.

شعر سنگ

ای سنگ

ای تمامی خاموشی !

آیا

سکوتِ تو

درمانیست

یا گونه یی تجسمِ تنهایی

در شب ؟

.....

من

تشنه صدای تو خاموشم !

کابل ،

سیزده پنجاه و شش خورشیدی

از دفتر شعر :

« تصویر صدا »

صدای سنگی

برای ذوقِ تو

از لحظه ها

چی گویم من ؟

((((

میان حنجره من

که قرنهاست عمر وی اکنون

صدای وحشی آن غار نشین ها

و خشم و بانگِ رسای دلیر های قرون هست

و شیونِ انسان .

((((

تو با اصالتِ نومیدی کدام گویی ، وای

در انتظار صدا های رنگ و رنگ و قشنگی

و رمز می جویی؟!!

(((

به گوش مخملی تو
صدای سنگی من ، نازنین
نمی گنجد
تو از نژاد ترنم ترانه می خواهی
برای نعره من ، گوش
گوش صحرا ها !

کابل ،

سبزه پنجاه و شش خورشیدی

0 0 0
000

و به من

تو به من خاطره ها را می آموزی
و تمامیت تنهایی را
چون تو
می دانم
روزی خواهی رفت
و به من
خاطره ها
تنها
خواهد ماند .

کابل

سبزه چهل و شش خورشیدی

000 000 000
00000

کلید

ناکامی های نامدار را
دلاوران سرزمین های عاطفه و تفکر
در زندانهای بی روزنه زیستن
به سوگ نشستند .

** ** *

و بانگِ نوشینِ یاران
در مزار گم شدنِ خسیبید
و آخته شمشیر ها
و چکمه ها
و قمه ها
خود کامه امیران هر خطه گشتند .

** ** *

فریب را
فراوانی
مایه داد
و فضیلت را
فرو مایه گی
خوار شمرد .

** ** *

صورتگران پُر دل
به تما شای نعش ها رفتند
و نقش نعش ها
با مغز آنان در آمیخت
و صورتگری
فراموش گشت آنان را
و کلید سپیده دم

در تیره شبی بی همال
از دست کور دلی
به قعر چاه بیداد
فرو افتاد !

آلمان ،
اگست دو هزار و هشت مسیحی

((
((
((

ناگزیری

ناگزیری چه حالتی تلخ است
من ترا
ناگزیر می خواهم
ناگزیر ، آه
دوست می دارم !!

سبزه چهل و هشت خورشیدی
کابل
از دفتر شعر :
تصویر صدا
>> <<
>> <<

عقاب می داند

عقاب می داند
که سربلندی یک کوه

تا چی حد زیباست

و صخره ها

چه بزرگ اند :

در حقیقت تسلیم نا پذیری شان

و از برای لذتِ اوج

حضورِ همتِ پرواز باید داشت

و

شهبازی در خور .

کابل ،

سیزده پنجاه و شش خورشیدی

از دفترشعر :

تصویر صدا

باتو با خود

وقتی که مرا دیدی

چشمم نگرانت بود

اکنون که به من می بینی

سرگرم غمِ خویشم .

کابل ،

سیزده پنجاه و چار خورشیدی

*** **

پرسش

در فصل های آمده از توفان
مهمان عشق را به چی آوایی
باید
با لهجه کدام گونه پذیرایی
مسند نشین خانه باور بنود ؟ !

کابل ،
سبزه پنجاه وشش خورشیدی
از دفتر شعر :
تصویر صدا

//// // //

تو و شب و تو

من به شب
به شب به تو
به جام و غصه فکر می کنم .
*
*
*
آشنایی من و تو
آشنا !
به شب پدید گشت
و در کرانه های شب
به اوج خود رسید .
*
*
*
جدا ز هم شدن
چه کهنه قصه بی
ولی

حقیقتی ست
دمی که خواستی جدا شوی ز من
به شب وداع کن
عزیز من !

کابل ،
سیزده چهل و هشت خورشیدی

((((((
((((

همیشگی

نه عصر رویش حماسه بی
نه نعره بی ز سر بلندی داری
نه معجزی ز کلامی
نه هم
صدای طلوع بهار می آید
سراغ سوختن ما
سحرو شبانگه
دو سه دل
انتظار می آید.

برلین ، دوهزارویازده مسیحی
تحریر دوم

در فصل سایهء خنجر

بر یاد های زخم آگین خیابان های بن بست ،
وبر قامت کاج های پندار های سترون ،

تفسیر چکمه و انفجار را ،
پیا مبری از قارهء فواره های خون و آتش
حک کرده است .

[] []

باغستان های آشفته رخسار
نظاره گر رژه تبرهائند
از برابر شب

و

هیچ رنگی و جلوه یی
از پیشه ها
و سینهء آینه ها
به پرسش جگرگوشه گان شگفتن
نمی روند .

[] []

پرنده یی
با آبی زلال اوج
پیوندی ندارد
و درین از عطش ویرانی
از آبشار با ستانی سخاوت
نمانده است
یاد گاری .

[] []

وارثی
برای معجزه
پیدا نیست
و
در شبنا مه یی
- دگر
آگاهی یی نیست
از برگشت چراغ ها
و

در زمین یکی گنا هنامه بی
از رویش دست ها
سراخی .

[] []

کسی
زین نسلِ یاوه خوی تبا هی
به یادش
داستان مادر نیست
و ناظمی
در فصلِ سایهء خنجر
در لای ورق پاره های ذهن
مرثیه بی
برای امتِ باور
نیافته است .

برلین ، تحریر دوم
دو هزار و یازده عیسایی
بر گرفته از دفتر شعر منتشر شده:

" در فصل سایهء خنجر "

0 0 0 0 0 0

00

گفته ها

بگفتا :

« دلت را

ز دیدار یک بید مجنون

بهار آفرین کن ! »

.....

نمودم.

[] [] [] []

بگفتا :

« درختانِ افسرده را
واردِ شعرِ خود کن
و از باغِ مفلوج بنویس ! »

.....

نو شتم
و کردم .

[] [] [] []

بگفتا :

« حکایت کن از سکهٔ رایجِ شهر:
شکستن
دریدن
و
ناپود کردن ! »

.....

نمودم .

[] [] [] []

و گفتا که :

« ای دوست
همانسان که صد بار بشنیده ای
باردیگر بده گوش و تا میتوانی
ز چیزی که عشق است نامش
حذر کن ! »

.....

نکردم !!

آلمان

زمستان زرده نودوپنج ترسایی

0 0 0
0 0

مرگ لحظه ها

تو که می آیی
تو که می آیی و عطر بدنت
در فضا می پیچد
لحظه ها را
- همه -
معتاد تنت می سازی .

**

شب محاط چشمت !
لحظه ها می میرند
بی تو
می دانی
بی تو
لحظه ها می میرند
شب محاط چشمت !!

سبزه چهل و شش خورشیدی

کابل

برگرفته از دفتر شعر :

« تصویر صدا »

یاد

من با کدام غصه

کدامین دریغ را

فریاد بر کشم

وقتی

تو نیستی؟!!

کابل،

سیزده چهل و هفت خورشیدی

[] [] []

و می دانم . . .

حکایتی ست نگاهت :

ز گم شدن من

به وسعت شب و پهنای بیکرانه درد

و غصه ها می گویند

که در وسط چشم تو

خورشید نیز تیر باران شد .

سیزده پنجاه و چار خورشیدی

کابل

*** **

*** **

همراه

معبد روشن خورشید کجاست؟

تیره گی گفت به من .

.....

همسفر گشت مرا!

کابل،

سبزه پنجاه و سه خورشیدی

((((

مقدس بزرگ

واژه درخت

و واژه گیاه

- در بهار های سبز سبز

و ه چه مهربان و زنده اند

مثل واژه های رویش و سپیدی و یقین .

[] []

نگر به واژه های آفتاب و صلح و آشتی

که این شجاع واژه ها

به دل امید می دهند

تا به مرز بی شماره بودن ستاره ها .

[] []

ولیک « دست » بهترین واژه هاست

- در وقوف درد ها و ضجه ها -

چراکه دست

این مقدس بزرگ

کار می کند

و آفرینش از خصایص عزیز اوست .

کابل

سبزه پنجاه و هشت خورشیدی

*

*

|*

شخم کاری شفق

هنوز قصه تاریکی است بر لبِ شب
هنوز تیره گی است و سکون و سکوت
ولی ، عزیزم ، زود
تو خواهی دید
که دستِ شفقِ شخم خواهد زد
به پشتِ پهنه شب تخم خواهد کاشت
و تخم ها ، همه گی ، رشد خواهد کرد
و روز خواهد شد .

0 0 0

بیا درین شبِ تیره به خاطر فردا
که روز می شود و آفتاب ، باده بریز !
.....
نه
نه ، لبریز !!

سیزده صد و پنجاه و سه خورشیدی
کابل

(((((((((((

آب تازه

بیا
بیا چون آب تازه
در درونِ کوچه تاریک جوی خشکِ ذهنِ زردِ تنهائیم
جاری باش !

سيزده چهل و پنج خورشیدی
کابل

>>>> <<<<

شرنگ

اگر صدای گل و باغ
منجمد بشود
پرنده گان به نواحی غصه
می کوچند
و آشیانه خود را
به باد
می بخشند
و روی سینه خاک
گیاه هرزه سوگ و شرنگ
می رویند .

آلمان ،
زمستان زرده نود و دو عیسایی

((((

((((

((((

قصه شب

مگوی
مگوی !
تمام قصه این شب
شراره می سازد
بدون آب ؟

چی گونه ؟!

هله

شراب بیاور !

تمام قصه این شب

شراره می سازد !!

کابل ،

بهار سیزده شصت و چهار خورشیدی

فکر باغ

پیام برف را به باغ می دهد :

کلاغ

- این پیمبر نژاد انزجار- و باغ

فکر می کند عقیم مادر است

بی خیر از آنکه سبزه ها

رسیدنی و رستنی ست .

سیزده پنجاه و پنج خورشیدی

کابل

()

()

()

از

لحظه ها

خرسندی پیاله چای داغ
سردی وحشی دستش را
می لرزاند

و طعم چای
یاد آور همه تلخی دور بود
در کام
ذهن من .

0 0

در خارج اتاق
اندام خشک پنجره را می شست
دستان نا مشخص و خیس باد
با آب سرد و بیغش باران
آن شام

و پنجره
از انزجار
فریاد می کشید .

0 0

خاموش مثل سنگ
من
چیزی نداشتم در آن لحظه
تا بگویمش

و او نیز در سکوت
در گوش چشم من آرام می سرود :
- راهیست همدلی
کز آن توان به سپیدی سفر نمود
و درد را به حادثه ها
اختصار کرد .

کابل ،
سیزده چهل و نه خورشیدی

زیر باران

عشق

غم های مرا

می داند :

زیر انبوه ستمکاری ایام کبود

من به او خاطره ها می بخشیدم

همه از جنس صلابت

وز تیره کوه .

*

*

سال ها رفت

و بارید تباهی

و روید ستوه !

*

*

و کنون عشق

چنین فهمیده ست :

که من از خسته ترین ره

سوی آغاز حکایت کردن

با شب دره تنهایی

می کوچم .

آلمان ، تحریردوم

می دو هزارویازده هیسایی

زهر

انسان

به تمامیتِ خود

راه ندارد

از زهرِ غمش

تا مزه

در کام نباشد!

برگرفته از دفتر شعر:

«تصویر صدا»

زندانی

شکسته بالای آواز را

تا کجا باید برد

در فضایی که صدای تو نیست

شکسته بالای آواز را

باید

به کجا برد!؟

کابل،

سیزده صدو پنجاه و شش خورشیدی

((

((

((

زمینی و مغضوب

چی گونه

چی گونه بر نکشم آواز

چسان ، بگوی

پنجره ها را

به روی فرقت و غربت

و باز دیدنِ غم

و نبضِ عبث

میخکوب کنم ؟

() ()

درین نشستن من در کنارِ ثانیه ها

شتابِ فصلِ دگرگون نیست.

() ()

که من ز نسلِ شکستم

و از شمارِ همان شاعرانِ زمینی

و کاشف و مغضوب .

ولی

نه مدحِ عادتِ من می شود

نه بیعتی به خبائت .

.....

اگرچه

می سوزم .

دو هزار و یازده عیسایی

برلین ، تحریرِ نهایی

0000

00

زمینی

برای مادرم

او ز نسلِ ضربانِ دلِ یکِ قمری عاشق
و بهارانِ نشسته
همره رنگِ شقایق
مثلِ سرسبزی
آوازِ قناری بود.

))))))

با نگاهش
او مرا یادِ
دل انگیزترین قسمتِ آوازِ چکاوک
می انداخت.

))))))

ره که می گشت
تو صدای پای آرامش را
می شنیدی.

))))))

دل او
همنژادِ باران بود
و صدایش
بیکِ آوای بشارت.

))))))

ز زمین بود
ولیکن

او زنی بود که خورشید
سلامش می داد .

برلین ،
اکتوبر دو هزار و نه عیسایی

زلالِ درد

اگر سکوتِ درختان
عجینِ باد شود
در آسمان
- همه شب -
ماه
نوحه خواهد کرد
زلالِ درد
ز چشم ستاره خواهد ریخت
و دور آشیانه ایمان
شکنجه خواهد رُست .
.....
اگر عجینِ باد شود
این
سکوتِ درختان .

کابل
پاییز سیزده شصت و پنج خورشیدی

[[]]
] [

زخم تاریخ

عزیز تر ز همیشه!

وطن!

فرو فتاده خسته!

یگانه خانه ز خم تمامی تاریخ!

شکسته گی روز و شبم را

به استواری یک کوه

از تبار تو

می بخشم

و تا به سده های دگر

در صدای تو

می گریم !!

() () ()

() ()

()

زخم

نی درد تو داد

داد دل من

نی مرشد عشق

نی خیالات محال .

□□

تنهایی کاملم
لبالب از زخمِ جگر سوزِ زمان .

برلین ،
نومبرنزده نود و شش عیسایی

رفعت حسینی

وادی سکونتِ مراثنی

آشفته شب ، ز روز نومید وطن
غم بر سر غم ، نگر ، چها دید وطن
وادی سکونتِ مراثنی گردید
جز فاجعه نی دید و نه بشنید وطن

[[[]]]

رقص واژه ها

می درخشد واژه
وقتی چیزی می گویی ؟

**

واژه ها
در تپش و جنبش لب های تو

- می دانی -

می رقصند .

**

رقص یک واژه
ولیکن
روی لب های تو
از گمشده هاست !!

کابل ،
سبزه پنجاه و هشت خورشیدی
() () ()
)

ذهن زخمی باد

درین برهنه گی شب
ز امتداد تباهی
و از وفور شقاوت
زلحظه های تهیدست
و ذهن زخمی باد
و خو گرفتن آتش
به آشیانه دل
ز درد های مکرر
و نامتناهی
ز ازدحام مراثی
و جان گرفتن هجران
ز سرزمین شهیدم
مکن حکایت دیگر
درین برهنه گی شب .

))))))

((

دیوارها

ای از خمار لبان تو
لب های من محرک آتش ها !

>>> <<<

دیوار های کهنه تنهایی
آواز ها و قصه ما را
در امتداد زاویه منحوس
پرواز داده اند .

>>> <<<

ای جان من ز یاد تو پاییزی !
ای دست من به سوی تو پیغامی !
از من کدام قصه شنیدستی
کاینسان لبان تو در یادم نیست !؟

>>> <<<

ای بی دل از غریو عطشناک من
ای خسته از سکوت تبه کارت ، من
من با تمام خواهش پندارم
در انتظار زمزمه ات می باشم !

>>> <<<

ای از خمار لبان تو
لب های من محرک آتوها !

کابل ،

سیزده پنجاه و پنج خورشیدی

دعا

شکوهِ رویشِ آوایت
آن روز
ز مرزِ روشنِ آغازِ حادثه می آمد
به گوشِ تشنه گی ذنم
تمام
نامِ بشارت بود .

** **

شکست شاخه اندوهم
به گاه جنبش لب هایت
شکسته گی نخورد بر

به رنگِ آوایت .

خزان سیزده شصت و چار خورشیدی
کابل

دشت و شب

آسمان تنها و شب تنها

دشت بُد تنها و من تنها

راه تنها

سنگ تنها

خاک تنها

در فضای ساکتِ آن دشت

- حتی -

روشنی ماه بود تنها .

0 0

گام هایم در مسیرش

ریگ ها را می پراند از خواب

درونِ ذهنِ خشکِ دشت می رویید

خاطراتِ شرشرِ باران

ز آوازِ غمینِ گام های من

و من چون مرد پیری که هزاران سال سن دارد

به راهِ خویش می رفتم .

0 0

به راهِ خویش می رفتم و قلبم از غم و وحشت و تنهایی

چنان پر بُغض می گریید

که گویی گریه مرگم بود .

کابل ،

سیزده پنجاه و چهار خورشیدی

(00)

دشت

پی مجنون

دیشب

شب اشک های بارانی

دیشب

شب لحظه های بیتابی

بود .

(((

یادِ دلِ من

ز دشتِ مرده مجنون

می آمد

همگام و عجینِ سوگ و دنیا دنیا حرمان

از سوی وطن ، صدا

نشسته در خون

می آمد .

آلمان

فرانز نزره نورویچ مسیعی

دریغ

اگر نگاهِ تو

پیغامِ آفتاب را می گفت

طلسمِ پایشِ شب را

تباه می کردیم

و

با ستاره و مهتاب برکه میرقصیدیم .

*

*

*

دریغ و درد

نگفتی

وگرنه می بودیم

به استواری یک کاج پیر

عاشق جنگل .

آلمان ، تحریر دوم

دو هزار و یازده عیسایی

()

()

()

دریای صدای گریه ها

دریای صدای گریه ها شد وطنم

افسرده رخ و غمین نوا شد وطنم

ای خسته ترین اسیر غم ، ای دل من

باکی چی بگویم که چها شد وطنم

آلمان،

بهار 1994 مسیحی

((((((

درکوجه باغ اساطیری فریاد

غمین
چون عشاقِ پارین
سر به زیر فگنده است
زمین .

[[]]

خضوع خواستن
و زیستن
فرزانه بودن را
دوزخی عقوبت‌یست
- روا داشته بر خود -
گاهی که
ماننده انگارند
رنگ رنگی لحظه های شفق را
با
فر وقتِ فلق .

[[]]

در کوچه باغِ اساطیری فریادی
دست در دستِ پُر گواهی دل
بیا
بگذاریم
تا در جذبه جادویی این هم‌منفسی
دربِ ملجایی
بکوبیم
و
روزنه بی حال ما جوید
کنون که
زمین
چون عشاقِ پارین
سر به زیر فگنده است
غمین !!

در آنسوی

روزها

بلاد پیکرت

اکنون

چنان پایانِ خوبِ راهِ ابرازِ سخاوتها برای ماست

بگو با من

بگو آیا

لب تو سازش اش

با نام من پایاست ؟

در آن سوی صحاری گذشتِ روزها

- این عایقِ پندارها -

ای یار !

مرا چون این زمان

آواز خواهی داد ؟ !

کابل ،

سیزده چهل و پنج خورشیدی

[] [] []

در کنج واژه نامه

گر او

نرفته بود

سبزی

ز باغ
نمی رفت
و نام بال و پرواز
در کنجِ واژه نامه
نمی مُرد!
.....
او
گر
نرفته بود.

برلین ،
بهارنزده نود و هفت مسیحی

((
((
((

در فصل سایهء خنجر

بر یاد های زخم آگینِ خیابان های بن بست ،
و بر قامت کاج های پندار های سترون ،
تفسیر چکمه و انفجار را ،
پیا مبری از قارهء فواره های خون و آتش
حک کرده است .

[] []

باغستان های آشفته رخسار
نظاره گر رژه تبرهائند
از برابر شب
و
هیچ رنگی و جلوه بی
از بیشه ها
و سینهء آینه ها

به پرسش جگرگوشه گان شگفتن
نمی روند .

[] []

پرنده بی
با آبی زلالِ اوج
پیوندی ندارد
و درین از عطش ویرانی
از آبشارِ باستانی سخاوت
نمانده است
یاد گاری .

[] []

وارثی
برای معجزه
پیدا نیست
و
در شبنا مه بی
- دگر
آگاهی بی نیست
از برگشتِ چراغ ها
و
در زمین یکی گاهنا مه بی
از رویش دست ها
سراغی .

[] []

کسی
زین نسلِ یاوه خوی تبا هی
به یادش
داستان مادر نیست
و ناظمی
در فصلِ سایهء خنجر
در لای ورق پاره های ذهن

مرثیه بی

برای امتِ باور

نیافته است .

برلین ، تحریر دوم

دو هزار و یازده عیسایی

بر گرفته از دفتر شعر منتشر شده:

" در فصل سایه خنجر "

0 0 0 0 0 0

00

در تنهایی یک پرسش

در عمق بی پناهی اندوهش

بیخوابِ خاطراتِ کهنسال

- مثل مصیبتِ پیوسته -

خمیازه می کشند .

0 0 0

کوهی ز درد ها

تندیس آفتابِ پنجره او را

در هم شکسته اند .

0 0 0

در بیشه های خامش پندارش

گویی

صدای سوخته بی

موج می زند

وان عاشقِ شکسته دیرینه

اندیشه می کند :

در بنده گی شوم کدامین امید بود

کآوازِ نوررا به سیا هی سپرد درد ؟
طرحِ تبا هی تصویر روز را

- باری -

کی کرده بود ؟

آیا شتابِ گامِ کدامین صدای نحس

ذهنِ سپید حوصله اش را

- در بودن و شنیدن و دیدن -

مخدوش کرد و رفت ؟

کابل ،

پاییز سیزده پنجاه و چار خورشیدی

0 0 0

0

در باغهای

خلوتِ آینه

در باغ های خلوتِ آینه آتش است

وقتی که نیستی ؟

[[[

گاهی که نیستی

فورشید می دمد

اما

سپیده نیست

از چارسو

مکایتِ تبعید می رسد

رقصِ درفتِ سپیدار

بیمار می شود

نجهای عاشقانه

لبریز می شود از بغض در سکوت ؟

[[[

گاهی که نیستی

در باغ های فلوت آینه،

عشق را

اعدام می کنند ؟

برلین ، بهار 1377 خورشیدی

از دفتر شعر:

آینه در جوار عقوبت

000

00000000

00000000

در آنسوی فاصله

صدا صدای پریشان و نحس فاصله بود
- صدای فاصله بگرفتن و غریب شدن -
به گوش خسته گی قصه های عاشقانه ما .

<< <<

از آن فضا که سخن جز طنین یأس نداشت
تو

دور می گشتی

برای باور کمسال من لحظات

چو تیره روی ترین شب

و بیکرانه ترین بود

و همچو یک پیچک

غمم به دور زنده گیم پیچ خورده بود و تاب .

>> <<

و روزگار گذشت .

>> <<

ز خشم خواهش اندیشه استوار شدم
و خون قوت پرواز در رگ دهنم
چو سیل شد جاری

به خویشتن گفتم :

[ازین فسانه بپرهیز

زین دروغ بزرگ

ز آشیانه کوچک کناره باید کرد .]

>> <<

به گوش تجربه تلخ روزگار دگر

صدای نحس و پریشان

- دگر -

صدای عادی بود .

>> <<

تو دور می گشتی

ز پشت حوصله تنگ گام های تو

- نیز -

طنین حادثه می آمد .

>> <<

ز راه تیره اندیشه های خودت

تو دور می گشتی

به سوی مرز خودی خواهی و کرانه رنگ

و من

چراغ روشن در دست باورم

- لیکن -

به عمق قدسیت غم

رسوب

می کردم

به گوش ذهن زنده گی راه برده در تپش

صدای شیون انسان

ز دور می آمد .

>> <<

ومن

به عمق

قدسیت غم

رسوب

می کردم .

کابل ،

خزان سیزده پنجاه و پنج خورشیدی

□ □ □

□

خار خار

در دلم

باز

خار خار افتاد:

که مبادا

شبم

شود جاوید

و

مبادا هجوم تنهایی

بر سرم سایه افکند

ابدی

و مبادا

غمین زیم دلیم

و مبادا

زمانِ غربتِ ما
تا دمِ مرگ
پایدار بماند.

برلین ،
مارچ 1998 عیسایی
حوت 1376 خورشیدی

))))))))
))))))))

جوانه

به فصلِ دوری تو
ذهنِ من
هوای تیره شدن دارد
شکسته شاخهٔ غم
می بینم
سر جوانه زدن دارد .

کابل ،
بهار سیزده پنجاه و پنج

تو و شب و تو

من به شب
به شب به تو
به جام و غصه فکر می کنم .
*
*
*

آشنایی من و تو

آشنا!

به شب پدید گشت

و در کرانه های شب

به اوج خود رسید .

*

*

*

جدا ز هم شدن

چه کهنه قصه بی

ولی

حقیقتی ست

دمی که خواستی جدا شوی ز من

به شب وداع کن

عزیز من !

کابل ،

سیزده چهل و هشت خورشیدی

((((((

((((

تو بگو

من که پُر سنگ ترین کوهم و پُر موج ترین دریا

غصه و یاد ترا

تا به کجا خواهم برد؟!؟

من که پُر موج ترینم

من که پُر سنگ ترینم؟!؟

برلین ، تحریر دوم

اپریل دوهزارویازده عیسایی

.....

.....

تنها

گریه در گلوستم

تنها

تشنه گفتگوستم

تنها !

آلمان ، تحریر دوم

اپریل دوهزارویازده عیسایی

0 0 0 0

0 0 0

تمام فصلِ شگفتن

به یاد دوست دانشمند گرانمایه حیدر لہیب
که در یکی از بازداشتگاه‌های سیاسی آنوقت
کابل جان سپرد.

ستاره گفت به دریا

و آب گفت به باد :

« درین بهار نیامد

درون سینه باغ

تمام فصلِ شگفتن

به داغ و سوگ و گریه

گذشت ! »

کابل ،

تشنه گی (1)

مرا به باغ صدا کن
ز پشت پنجره بی :
بسته بر تهاجم اندوه
ز راه حنجره بی :
آشنای دلیری
مرا به باغ صدا کن
ز باغ موهبت سبز بودن با خود !

))))))

ز عمق خشک سکوت
صدای آمدنت را
دو باره سبز بساز
دو باره اوج بده !

))))))

صدای بودن خود را
بیا
بلند بکن
حضور هاله اندوه را
ز دور چهره هستی
به دست حافظه نیستی بسپار
و بر سیا هی این شب
- شب جدایی ها -

تو هیچ رحم مکن
و همچو روح حقیقت
دلایل باور باش !

))))))

بدون نام تو
ای برترین چکامه هستی
بدون نام تو ، خوابِ شبانه
چون کابوس

بون نام تو
هر روز
یادِ دلتنگیست
فضا و حوصله
حتی
بدون نام تو در بند اند !

))))))

به گوش خسته ز اندوه روزگار تنهایی
- درین خزان فاصله ها -
صدای آمدنت را
دوباره سبز بساز
مرا به باغ صدا کن !

))))))

تو مثل ابرِ عطر و تبسم
ز پیش دیده اندیشه می گذری
به سرزمین غمینم
همچو باران شو
به روی تبزده و خشک دشتِ روزگار
ببار !

کابل ،
سیزده پنجاه و چار خورشیدی

تازه های غم

قصه کن یار و بیا

شعر بخوان

ودرین روز سیه

باده بسیار بریز!

[] [] []

سربکن!

باران را می فهمی؟

شده، وقتی، که به یک ابرِ مسافر

تازه های غم خود را

تک تک

برگویی!؟

[] [] []

آسمان را

لحظه هایی

در سکوت

جاری می سازی!؟

به درختی

هنگامی، تو

برادر می گویی!؟

[] [] []

قصه یی، یار

بگو

عشق چی دردیست

و با دار

چی نسبت دارد!؟

[] [] []

قصه کن

گهگاهی شب

ز چی رو خیس و عمیق است

و چرا ذهن پیام آور و بیداری دارد

وتو

در فکرت می آید

که به چیزی

مثل یک وحشت پیدا شده

می اندیشد؟

[] [] []

قصه کن ، یار

بیا شعر بخوان

ودرین روز سیه

باده بسیار بریز

وبگو

سبزه ها وقتی تب می گیرند

تو

چسان

آگه می گردی

و چسان برگو

دم غمگینی و دلشادی باران را می فهمی؟

[] [] []

شبِ بارانِ بهاری که زمین
«رودکی وار» غزل می شنود
یا به هنگام خزان
کز قصاید

باران

دیوان می سازد
تو به آن خستهٔ یمگان

باری

می اندیشی؟

[] [] []

شعر «بیدل» را

به چی وقتی

میخوانی

غزلِ بی بدلِ «حافظ» را

«شمس تبریزی» را؟

[] [] []

هی بگو، تازه شدن

با شعری را

تا به بی پهنه ترین مرحلهٔ حس کردن

اندیشیدن،

ره سپردن در بیتی را

می دانی!؟

[] [] []

شده گاهی که ز موسیقی شعری
آن چنان نشئه و بی خویش شوی
که تمام واژه ها در نظرت پای بکوبند
و پرواز کنند!؟

[] [] []

عاشقِ کوهی هستی
– نامش چیست ؟
از درختان دلبرت کیست ؟
بوی نرگس
عطرِ سنجید
و تماشای چناری در رقص
بیخودت می سازد ؟

[] [] []

نامه های خبرِ گمشدنِ عشق و عشاق
به دستت می آید!؟

[] [] []

تو به تنهایی دستی بی مجنون
شامی
می اندیشی
و بگو ، عشق
دگر باره
برین خطه

گذر خواهد کرد؟

« لای خوارِ دگری

خواهد روید؟! »

□ □ □

قصه کن یار و بگو!

شعر بخوان!

ودرین روز سیه

بادۀ بسیار بریز!

برلین،

جنوری دوهزارویازده عیسایی

تحریر دوم

تا به نزدیکترین حادثه

دل پُر غصه پُر قصه آکنده ز پُژمرده گی شب

روزی

برگوی

از غم منیسطِ ما

نفسی

خالی خواهد شد؟

خاطرِ منجمد و شبزده روز

به تماشای درخشنده گی و گرمی خورشید تسلی

پیوندی می یابد؟

آه،

ای بادِ سحرگاه بزرگ
دستِ خود را که دران لانه دلیند سخاوت دارد جا
تا به نزدیکترین حادثه با مرزِ بشارت
بگشا!

((())

پنجره

قصه ام از هیجان
قصه ام زاده رویا و هوس نیست .

)))))

قصه ام از دلِ دلتنگِ پریشانی من
بر می خیزد .

)))))

قصه ام از تاریکی
قصه ام پُر شده از خالی تنهایی انسان
قصه ام باز ترین پنجره سوی آدم ها است .

تابستان سیزده پنجاه و پنج

کابل

[[[]]]

]]

پرواز و اوج

ای خوش طراوت دلِ باران را
در لابلای رگ رگ اندامِ خویشتن دیدن
وی خوش صدای بکر بهاران را
با گوشِ جانِ خسته شنیدن
سبزی خویش یکسره فهمیدن
و در تداومِ درخششِ یک ایمان
پرواز و اوج را
در عمقِ حادثه سنجیدن .

کابل ،

سبزه صدوشصت خورشیدی

برگرفته از دفتر شعر:

« تصویر صدا »

پرسش

در فصل های آمده از توفان
مهمان عشق را به چی آوایی
باید
با لهجه کدام گونه پذیرایی
مسند نشین خانه باور بنود ؟ !

کابل ،

سبزه پنجاه و شش خورشیدی

از دفتر شعر :

تصویر صدا

//// // //

بی واژه گشتن

خواب شبانه روزگیاهان
نجوای گم‌شده ماه و صنوبر
بینایی مکدر تدبیر
همواره ، ماندگاری
در عزلتی عقیم
بی واژه گشتن حکایه دلدادن
تنهایی بزرگ شهر مرا *
هر شب
تفسیر می کنند .

برلین
بهار نرزه نود و هفت مسیحی

*منظور شهر کابل است.

بهتان

صدا در کوه می پیچد
ولی
در دل نمی پیچد ؟
چه بهتانی !
درون دره تنهایی انسان
صدایی کن
و بنگر تا کجای بیکران جان او آواز
کشیده پر
نموده چون عقاب تیز بال تیز چنگ او جها پرواز !

آلمان ، تحریر دوم
بهار دو هزارویازده عیسایی

به نام واقعی . . .

مرا به چنگلِ بیباکِ حادثه بسپار
وبین که در کشاکشِ انبوهِ حمله های خشمِ شبانه
چگونه معبدِ خورشیدِ عشق را
و ترا
به پاسِ روشنیِ روزِ های خوب و صمیمی
دفاع می کنم
و استوار می پایم .

0 0 0

بدان عزیز
بدان
مراز عظمتِ تنهاییِ شبانِ سیاه
و از هجومِ دوزخِ تقدیرِ خصلتِ اندوه
به فصلِ فاصله ها
- که همجوار همه کوچه های عاشقانه بود -
تو هیچگاه مگوی
که خون هراس
درون رگ رگ اندامِ هستی من
گذر نخواهد کرد .

0 0 0

عزیز من
مهراس !

0 0 0

کنون تو حیرانی
چو روبه روی تو دشتیست
خفته در خشکی
و باد های سرد و وحشی شبگاه
ز نزع تلخ علف ها
به روی بستر دشت
و کوچ آب
برای تو قصه ها دارند
و خانه کرده
بدین گونه
ترس در دل تو
و غصه بدینسان
حضور ایمان را
گریز داده از دل تو .

0 0 0

ولیکن من
هنوز بر سر پیمان خویشتم هستم .

0 0 0

تو باز خواهی دید
که من چی گونه ازین دشت
به سان باد شاد بهاری
عبور خواهم کرد
و آنگاهان
به گوش خسته ز افسانه تو بار دگر
به نام واقعی عشق
هزاران سرود خواهم خواند .

کابل

سیزده صد پنجاه و پنج خورشیدی

000 000 000

برای کابل

ایا کابل ، ای شهر در خون نشسته !
تنت پاره پاره ، روان تو خسته !
فضایت به سان دل تنگ : غمگین !
صدایت : شکسته پرو تلخ و سنگین !
بُدی بیغمی را ، برازنده خانه !
شدی غصه ها را ، یکی آشیانه !
بُدی مهد روشن دلانِ خجسته !
شدی جای خونین دلانِ شکسته !
*

ایا کابل ، ای قبله عشق کیشان !
ایا آبروی دل می پرستان !
درین سالیانی که مهجور هستم
به ترک تو غمدیده مجبور هستم
به گیسوی مادر ، که یک لحظه بی هم
نبودم جدا از تو ، آسوده از غم !

کابل و آلمان ،
خزان سیزده شصت و پنج خورشیدی
زمستان نزده نود و پنج عیسایی
از دفتر شعر :
شبی از تبار مصیبت

آینه

تو بیا آینه دار
تو بیا
تا در آینه چشمان شب آلوده تو
بنگرم تا ابدیت

غم خویش !

کابل ،

سیزده پنجاه و پنج خورشیدی

((

((

((

با یک چنار پیر

« تشنه

شکسته شدن :

تلخ است ! »

دیشب

به خاطره هایم

می گفتم .

« » « » « »

دیشب

به خاطره هایم می گفتم :

«پیش از سفر به ساحتِ خاک و باد

زین ژرفنای داغِ تبم

میخواهم

تا آخرین سرودهء باران را

با یک چنار پیر جهان دیده

- یکجا -

در سرزمین خودم

- اما -

با

وقفه های گریه

فرو خوانم .»

آلمان ، تحریر دوم

می دو هزار و یازده عیسایی

()

()

()

باتو با خود

وقتی که مرا دیدی
چشمم نگرانت بود
اکنون که به من می بینی
سرگرم غم خویشم .

کابل ،

سیزده پنجاه و چار خورشیدی

*** **

آب تازه

بیا
بیا چون آب تازه
در درون کوچه تاریک جوی خشکِ ذهنِ زردِ تنهائیم
جاری باش !

سیزده چهل و پنج خورشیدی

کابل

>>>> <<<<

از

لحظه ها

خرسندی پیاله چای داغ
سردی وحشی دستش را
می لرزاند

و طعم چای
یاد آور همه تلخی دور بود
در کام
ذهن من .

0 0

در خارج اتاق
اندام خشک پنجره را می شست
دستان نا مشخص و خیس باد
با آب سرد و بیغش باران
آن شام

و پنجره
از انزجار
فریاد می کشید .

0 0

خاموش مثل سنگ
من
چیزی نداشتم در آن لحظه
تا بگویمش

و او نیز در سکوت
در گوش چشم من آرام می سرود :
- راهیست همدلی
کز آن توان به سپیدی سفر نمود
و درد را به حادثه ها

اختصار کرد .

کابل ،
سبزه چهل و نه خورشیدی

□
□
□

از آنجمله

عزیز من !
چو می خندی
هجوم قصه می آید
به سوی لحظه های من
هجوم لحظه های خوب .

□ □

مرا با حرف های خویش می کاوی
عزیز من

چی می جویی ؟
مرا از غم تو پیدا کن
- که من گم گشته ام در غم -
مرا از غم تو پیدا کن
برایت
داستان تازه
پیدا کن !

□ □

تو مثل دیگرانستی
عزیز من
همانسان ...
- آه -

از این حرف بگذر -

تو مثل دیگرانستی

فقط

در خنده هایت

چیز هایی هست

از آن جمله :

به یاد من

مرا

می آوری

وقتی که می خندی !

کابل ،

سبزه پنجاه و پنج خورشیدی

0 0 0

[] []

انعکاس

فضای خاطره

رنگ سیاه چشم ترا دارد

و تنهایی

طنین زمزمه میل بازگشت مرا

به کام تشنه من

انعکاس می بخشد .

*

*

*

نمیدانم

در انتظار بمانم

ویا

به سوی تو آیم ؟ !

کابل ،

سبزه چهل ونه خورشیدی

بر گرفته از دفتر شعر :

تصویر صدا

((

((

((

اینک حضور درد

اینک حضور درد و مصیبت

در آستانِ ذهن من

احساس می شود

گر چشم باز و روشنت

- این پاسدار روز -

بر هم فتد ، عزیز !

ذهن من آنگهان

- زیر تسلط شب های غصه ها -

آیا به بودن دوباره با تو

اندیشه می کند ؟

من

روز را چی گونه بیابم دوباره ، دوست

بی تو ؟ !

کابل ،

سبزه پنجاه خورشیدی

از دفتر :

تصویر صدا

*** **

برای سرزمینم

اگر نوازشِ نامت
ز یاد ما می رفت
میانِ حنجرهٔ شب رسوب می کردیم
و آشنایی دل را
ز دست می دادیم
و با شکسته ترین روز
گریه می کردیم .

*

*

اگر

ز یاد ما می رفت
نوازشِ نامت !

می دوهزارویازده عیسایی

آلمان ، تحریردوم

((

((

((

از وادی گواهی

بگو !

تمام رفته ها شکستن و شکستن و شکست بود ؟

سخن بگو

بگو بگو

نسیم وادی گواهی و سراغ را صدا بزن !

*

*

سخن ز گفتن دوباره های مرده نیست
سخن ز بودن و ز گفتن حقیقت است
سخن ز ایستادن است :
به سان یک چنار سالمند دیده روزگار
به رهگذار باد و زیریرف و برق سالیان بشمار .

تابستان نزده نود و چهار عیسایی
آلمان

((

((

((

اگر

اگر فقط به تماشای درد می رفتیم
بگو

کسی

شقاوت شب را

گواه می گردید!؟

و از تهی شدن نام ها

خبر می داد!؟

اگر

فقط

به تماشای درد می رفتیم!؟

کابل ،

زمستان سیزده شصت و شش خورشیدی

*

*

*

از سرزمین

از سرزمینست
کلام من که
سفر کرده گانند
شعر نغز ماهتاب
و حماسه بلند خورشیدش .

* * *

به تازیانه بسته اند
درین گسسته تار و پود سرزمین
بانگ نای را
و مهرهی کردن
در کشتزار های سوخته
باران های ناشاد را
یزدانی راست
بسند .

* * *

فرصت
شکنجه های بیکرانه راست
نه رسیدن ها
و گفتن ها را .

* * *

از سرزمینست کلام من
عزیزا
که
از اندیشهٔ بیشه های شکستن
گرفت باید
سراغ چراغ هایش را .

* * *

کلام من

از سرزمین نیست

که آسمانی دوزخی

در خلوت خدایی آن

ته نشین شده است .

برگرفته از دفتر :

ازین خسوف بشارت

(((((

((

آنروز

آنروز بهر او

روز بزرگ بود !

تنهایی همیشه گیش

بیشتر از روزهای پیش

از وی خبر گرفت .

تنها میان فاصلهء چای صبح

و نان چاشت

صد آسمان تگرگ

فروبارید .

در کوچه ها که قدم می زد

صد مرد پا بریده و بی دست

دید .

شاید هزار گونه گدا
- طفل و میانه سال و پیر شکسته -
او را
خطاب کرد.

در چنگِ گربه بی
بی سر مسیچه دید
همسایه شان
دو نان خشک
قرض خواست.

یک پای دخترش
در جوی پُر لجنِ کوچه فرو رفت
و چاه
خشک بود.

در آخرین دقیق آن روز
با خویشتن بگفت :
[امشب کتاب « معجزه » را میخوانم!!*]

یادش نبود
که
برق نیست
و شمع
دانهء هفتاد روپیه ست !!

* - منظور رمان « گدایان معجزه » از کنستانت وبرزل گیورگیو میباشد.

از عمق غصه

به رهگذارِ باد نخواهم
- که خود پریشانم
چو نامه های پُراز دردِ برگهای خزانی
ز رعد و صاعقه
- هیچم -
حکایتی منما !

[] []

مرا به خویش گذار
که در سکوتِ سردِ پُر از سوگ و سایه خویش
به شیونِ درخت
که بر مرگِ برگ می گرید
ز عمقِ غصه
صمیمانه گوش دهم !

کابل ،
خزان سبزه پنجاه و سه خورشیدی

آنگاه

و

اینک

آنگاه که می رفتی
غمنامه سکوت و نگفتن بود
خفته به روی بستر چشم من
باز آی که بر خوانی
اینک
صد دفتر امید آمدنت را !

کابل ،
پاییز سیزده پنجاه و یک خورشیدی

؟؟؟؟

باغ و شب

ومن

شب که از حالتِ خو کرده به زیباییِ چشمانِ تو با خلوتِ باغ

قصه می گفتم

آسمان نیز

شنید

چهره برکه

ناگهان

زیبا شد

سبزی باغ

دو چندان گردید

ذهن مهتاب در آینه آب برکه

غرقِ جادوگری رقصِ درختان شد ومن

بازهم

تنها گشتم .

کابل ،

حمل سیزده شصت و دو خورشیدی

افرای تنها در دشت خاکستر

به :

داکتر اکرم عثمان

سپیده دم

در آن ادبار بی برگگی

طلوع باغ

تنها بود

و در شب های مهتابی

عبور نور

از لای درختان

نیز

تنها بود

و در روزان پاییزی

رخ خورشید

تنها بود

و آوایی که از سوی چنارستان می آمد

و رنگ نازنین چشم او را داشت با خود

نیز تنها بود!

«» «»

زمستان

تا به کنه خویش

تنها بود

و در هذیان بیداری

غریو باد

تنها بود

و افراپی به روی دشت خاکستر

– در آن باغ گرفته دل –

گرفته دل

و

تنها بود

فضای صاف عرفان

نیز

تنها بود

و بوی شبدرد و نرگس

– به سان اشک –

تنها بود

و دست او

– که چون یخ بود

و می لرزید –

تنها بود

و انگشش

– چو شاخِ ناک –

تنها بود

و چشمانش

– چو بی امت پیمبر –

یکهء جاوید

و تنها بود

فلق تنها

شفق تنها

و خوابِ رنگ

تنها بود

و معبد ها

و مسجد ها

و ذکرِ عابدان

تنهای تنها بود .

«» «»

قلم تنها

سخن تنها

و شعر سبز
بُد تنها
خموشی بود تنها
هایهو تنها .

زبان کودکان تنها
و خواب طفل
در گهواره بُد تنها
و در جنگل
صدای مرغکان تنها
و جای پای آهو
- جا به جا -

تنها
- به روی دشت -

و صیاد دغل
در مگر خود
تنها .

«» «»

و گورستان
- تما مشِ خاطراتِ مرده -
بُد تنها
و کوهستانِ شهرِ بی خدا
تنها !

برلین ،
جنوری نودونه مسیحی

از صخره

دور

حسی شگرف

درد دل من

می روید!

() () ()

از جنسِ برگ

نیست

چیزِ نیستِ مثلِ

عادتِ یک باغِ تاک

چیزِ نیست

از صخره دور

وز قایقِ شکسته و کولاک!

() () ()

حسی شگرف

درد دل من

می روید.

آلمان،

مزان سیزده هفتاد و هفت فورشیدی

از کتاب شعر منتشر شده:

« آینه در چهار عقوبت »

از آشیانه

هر آن شبی که
بی چشیدنِ شرابِ دیدنِ دو چشمِ تو گذشت
شنیدنی
و دیدنی
و گفتنی نبود
زندگی نبود!

() () () () ()
() () ()
()

ابر

و

نام تو

در دلِ ابرِ عقیم
رعداگر
نامِ ترا
نقش کند
همه جا
می بارد
باران
همه جا

می روید

جنگل .

کابل ،

سیزده صد و پنجاه و پنج خورشیدی

... پناه

و از نوادر اعصار بود

آن دیده گان او که دو دنیا فراغ بود .

((

هرگز نمی شد

در فکر آن نبود .

((

غم های عاشقانه ما را

پناه بود

و مثل رنگ تلخ حقیقت

سیاه بود .

000

0

"صدای پای آب" را می شنوی؟

اول

سخنانِ خویشتن را ، با ادای مراتب ادب و ارادتم به دو شخصیت والای فرهنگی در شعرِ زبانِ فارسی ، و می توان بدون شبهه و تردید راسخ بود و گفت همهء زبان ها ، آغاز می کنم . این دو که جایگاه برینی در شعر دارند « کلیم همدانی 1 » و « سهراب سپهری 2 » می باشند . شاه بیت ها و شاهپاره ها .

در شعر هردو بزرگمرد ، به فراوانی و آسانی ، دستیاب می گردند و لی درین نوشتار کوتاه ، بدان " صدای پای آب » در شعر آنان ، به همراهی شما ، هوش بسپاریم . به « خویم که تا به همرهی و دریابیم که صدای پای آب در سروده های آن دو چی گونه بلند و بالاست ؟ آیا آنان صدای آب را ، باید نوشت صدای پای آب ، را مانند دیگران ، همه گان ، می شنوند ؟ و یا چی طور ؟

یک (ابوطالب کلیم همدانی به سال 990 هجری قمری در همدان یا کاشان تولد شده و به سال 1047 هجری قمری بار سفر همیشه گی بست .

دو (سهراب سپهری که نقاش نیز بود در سال 1307 خورشیدی به جهان آمد و به تاریخ 1359 خورشیدی دیده از جهان فرو بست .

دوم

شاه بیتهی از حضرت ابوطالب کلیم را که در نظر دارم ، بارِ نخست ، که هنوز در صنوف ابتدایی تحصیل در

مدرسهء تحصیلات ابتدایی بودم ، دیدم . (حدود سال 1338 هجری خورشیدی) .
آغازین ایامِ تعلیم در دانشگاه ، هم چنان ، در ذهنم موج می زد و زنده بود . . آن گاه درآوانِ کسبِ در دوران تحصیل در دانشگاهِ کابل ، مگر ، به این بیت ، به گونهء همیشه گی ، دل باختم . .

این شاه بیت حضرت کلیم را پدرم ، جناب استاد روانشاد سید محمد داوود حسینی ، چندین بار به

صورت « سیاه مشق » قلمی نموده بودند .

شاه بیت کلیم کاشانی که کتابخانهء معظم و با هییتی ست چنین می باشد :

*

آوازِ آب ، غم ز دلم می برد ، کلیم
بی هایهای گریه ، دلم وا نمی شود

*

و با ادای احترام مجدد ، بار دیگر ، این بیت را بخوانیم و به سرایشگرش درود بفرستیم ..
اینک که سالیان انبوهی از نخستین باری می گذرد که این بیت معظم را ، به کمک بیدریغ پدر
بزرگوarm ، خواندم ، هر باری که بار دیگر آنرا مرور می کنم ، بیشتر از پیشتر
شیفته اش می گردم . .
و اکنون برآن سرم که صدای پای آب را در شعری از سهراب سپهری بشنویم و بر حسبِ اتفاقی
می باشد . << صدای پای آب >> دلپذیر نام این سروده .
صد البته معنی و مفهومِ آب در زنده گی همه گان یکسان نبوده و نیست .
و فراز ها و فرود های زیستن دست اندر کار اند.. از آن دیگری شب برای یکی سیاه
تراست. بیایدنظری بیندازیم. اگر ... آیا صدای پای آبِ زنده گی سپهری پژواکی دارد ؟
و پاسخ تأیید آمیز باشد ، چی گونه است این پژواک ؟
صدای پای آب سهراب سپهری را ، که صورت تلخیص شده دارد ، مرور کنید :

صدای پای آب

اهلِ کاشانم
روزگارم بد نیست
تکه نانی دارم، خرده هوشی، سر سوزن ذوقی
مادری دارم بهتر از برگ درخت
دوستانی بهتر از آب روان
و خدایی که در این نزدیکی است
لای این شب بوها، پای آن کاج بلند
روی آگاهی آب ، روی قانونِ گیاه.

من مسلمانم
قبله ام یک گل سرخ
جانمازم چشمه ، مهرم نور
دشت سجادهء من
من وضو با تپش پنجره ها می گیرم
در نمازم جریان دارد ماه ، جریان دارد طیف
همه ذرات نمازم متبلور شده است
من نمازم را وقتی می خوانم
که اذانش را باد گفته باشد سر گلدسته سرو
من نمازم را پی تکبیره الاحرام علف می خوانم
پی قد قامتِ موج
کعبه ام بر لب آب

کعبه ام زیر افاقی هاست
کعبه ام مثل نسیم می رود باغ به باغ می رود شهر به شهر
حجرالاسود من روشنی باغچه است .

اهل کاشانم
پیشه ام نقاشی است
گاه گاهی قفسی می سازم با رنگ ، می فروشم به شما

چهارم

تا به آواز شقایق که در آن زندانی است
دل تنهایی تان تازه شود
چه خیالی چه خیالی ... می دانم
پرده ام بی جان است
خوب می دانم حوض نقاشی من بی ماهی است
اهل کاشانم
نسیم شاید برسد
به گیاهی در هند، به سفالینه ای از خاک سیلک
نسیم شاید به زنی فاحشه در شهر بخارا برسد .

پدرم پشت دو بار آمدن چلچله ها پشت دو برف
پدرم پشت دو خوابیدن در مهتابی
پدرم پشت زمانها مرده است
پدرم وقتی مرد آسمان آبی بود
مادرم بی خبر از خواب پرید خواهرم زیبا شد
پدرم وقتی مرد پاسبان ها همه شاعر بودند
مرد بقال از من پرسید :چند من خربزه می خواهی ؟
من از او پرسیدم : دل خوش سیری چند ؟
پدرم نقاشی می کرد
تار هم می ساخت تار هم میزد
خط خوبی هم داشت
باغ ما در طرف سایه دانایی بود
باغ ما جای گره خوردن احساس و گیاه
باغ ما نقطه برخورد نگاه و قفس و آینه بود
باغ ما شاید قوسی از دایره سبز سعادت بود
آب بی فلسفه می خوردم
توت بی دانش می چیدم
تا اناری ترکی بر می داشت دست فواره خواهش می شد

تا چلویی می خواند سینه از ذوق شنیدن می سوخت
گاه تنهایی صورتش را به پس پنجره می چسبانید
شوق می آمد دست در گردن حس می انداخت
فکر بازی می کرد
زندگی چیزی بود مثل یک بارش عید ، یک چنار پر سار
زندگی در آن وقت صفی از نور و عروسک بود
یک بغل آزادی بود

پنجم

زندگی در آن وقت حوض موسیقی بود
بار خود را بستم رفتم از شهر خیالات سبک بیرون دلم از غربت سنجاقک پر
من به مهمانی دنیا رفتم
من به دشت اندوه
من به باغ عرفان
من به ایوان چراغانی دانش رفتم
رفتم از پله مذهب بالا
تا ته کوچه شک
تا هوای خنک استغنا
تا شب خیس محبت رفتم
من به دیدار کسی رفتم در آن سر عشق
رفتم ، رفتم تا زن
تا چراغ لذت
تا سکوت خواهش
تا صدای پر تنهایی
شاعری دیدم هنگام خطاب به گل سوسن می گفت شما
کاغذی دیدم از جنس بهار
مسجدی دور از آب
سر بالین فقیهی نومید کوزه ای دیدم لبریز سوال
قاطری دیدم بارش انشا
اشتری دیدم بارش سبد خالی پند و امثال
عارفی دیدم بارش تننا ها یا هو
من قطاری دیدم روشنایی می برد
که به سردابه الکل می رفت
پله هایی که به بام اشراق
پله هایی که به سکوی تجلی می رفت
مادرم آن پایین

استکان ها را در خاطره شط می شست
شهر پیدا بود
رویش هندسی سیمان , آهن , سنگ
سقف بی کفتر صدها اتوبوس
گل فروشی گلپایش را می کرد حراج
پسری سنگ به دیوار دبستان میزد
کودکی هسته زردآلو را روی سجاده بیرنگ پدر تف می کرد
و بزی از خزر نقشه جغرافی آب می خورد
بند رختی پیدا بود : سینه بندی بی تاب
چرخ یک گاری در حسرت واماندن اسب
اسب در حسرت خوابیدن گاری چی
مردگاریچی در حسرت مرگ
عشق پیدا بود موج پیدا بود
برف پیدا بود دوستی پیدا بود
کلمه پیدا بود
آب پیدا بود عکس اشیا در آب
سایه گاه خنک یاخته ها در تف خون

هفتم

سمت مرطوب حیات
شرق اندوه نهاد بشری
فصل ولگردی در کوچه زن
بوی تنهایی در کوچه فصل
دست تابستان یک بادبزنی پیدا بود
سفر دانه به گل
سفر پیچک این خانه به آن خانه
سفر ماه به حوض
فوران گل حسرت از خاک
ریزش تاک جوان از دیوار
بارش شبنم روی پل خواب
پریش شادی از خندق مرگ
گذر حادثه از پشت کلام
جنگ یک روزنه با خواهش نور
فتح یک قرن به دست یک شعر
فتح یک باغ به دست یک سار
فتح یک کوچه به دست دو سلام

فتح یک عید به دست دو عروسک یک توپ
قتل یک قصه سر کوچه خواب
قتل یک غصه به دستور سرود
قتل مهتاب به فرمان نئون
قتل یک بید به دست دولت

هشتم

قتل یک شاعر افسرده به دست گل یخ
همه ی روی زمین پیدا بود
نظم در کوچه یونان می رفت
جغد در باغ معلق می خواند
باد در گردنه خیبر بافه ای از خس تاریخ به خاور می راند
روی دریاچه آرام نگین قایقی گل می برد
در بنارس سر هر کوچه چراغی ابدی روشن بود
مردمان را دیدم
شهر ها را دیدم
دشت ها را کوهها را دیدم
آب را دیدم خاک را دیدم
نور و ظلمت را دیدم
و گیاهان را در نور و گیاهان را در ظلمت دیدم
جانور را در نور ، جانور را در ظلمت دیدم
و بشر را در نور و بشر را در ظلمت دیدم
اهل کاشانم اما
شهر من کاشان نیست
شهر من گم شده است
من با تاب من با تب
خانه ای در طرف دیگر شب ساخته ام
من دراین خانه به گم نامی نمناک علف نزدیکم
من صدای نفس باغچه را می شنوم
و صدای ظلمت را وقتی از برگی می ریزد
و صدای سرفه روشنی از پشت درخت
عطسه آب از هر رخنه ی سنگ
چک چک چلچله از سقف بهار
و صدای صاف ، باز و بسته شدن پنجره تنهایی
و صدای پاک ، پوست انداختن مبهم عشق
مترکم شدن ذوق پریدن در بال
و ترک خوردن خودداری روح

ضربان سحر چاه کبوترها
تپش قلب شب آدینه
جریان گل میخاک در فکر
شیشه پاک حقیقت از دور
من صدای وزش ماده را می شنوم

نهم

و صدای کفش ایمان را در کوچه شوق
و صدای باران را روی پلک تر عشق
روی موسیقی غمناک بلوغ
روی آواز انارستان ها
و صدای متلاشی شدن شیشه شادی در شب
پاره پاره شدن کاغذ زیبایی
پر و خالی شدن کاسه غربت از باد
من به آغاز زمین نزدیکم
نبض گل ها را می گیرم
آشنا هستم با سرنوشت تر آب عادت سبز درخت
روح من در جهت تازه اشیا جاری است
روح من کم سال است
روح من گاهی از شوق سرفه اش می گیرد
قطره های باران را ، درز آجرها را می شمارد
روح من گاهی مثل یک سنگ سر راه حقیقت دارد
من ندیدم دو صنوبر را با هم دشمن
من ندیدم بیدی سایه اش را بفروشد به زمین
رایگان می بخشد نارون شاخه خود را به کلاغ
هر کجا برگری هست شور من می شکفت
بوته خشخاشی شست و شو داده مرا در سیلان بودن
مثل بال حشره وزن سحر را میدانم
مثل یک گلدان می دهم گوش به موسیقی روییدن
مثل یک میکده در مرز کسالت هستم
مثل یک ساختمان لب دریا نگرانم به کشش های بلند ابدی
تا بخواهی خورشید تا بخواهی پیوند تا بخواهی تکثیر
من به سیبی خشنودم
و به بوییدن یک بوته بابونه
من نمی خندم اگر بادکنک می ترکد
و نمی خندم اگر فلسفه ای ماه را نصف می کند

من صدای پر بلدرچین را می شناسم
خوب می دانم ریواس کجا می روید
سار کی می آید؟ کبک کی می خواند؟ باز کی می میرد ؟
ماه در خواب بیابان چیست

دهم

مرگ در ساقه خواهش
و تمشک لذت زیر دندان هم آغوشی
زندگی رسم خوشایندی است
زندگی بال و پری دارد با وسعت مرگ
پرشی دارد اندازه عشق
زندگی چیزی نیست که لبِ طاقچهء عادت از یادمن و تو برود
زندگی جذبه دستی است که می چیند
زندگی نوبر انجیر سیاه در دهان گس تابستان است
زندگی بعد درخت است به چشم حشره
زندگی تجربه شب پره در تاریکی است
زندگی حس غریبی است که یک مرغ مهاجر دارد
زندگی سوت قطاری است که درخواب پلی می پیچد
زندگی دیدن یک باغچه از شیشه مسدود هواپیماست
خبر رفتن موشک به فضا
لمس تنهایی ماه
فکر بوییدن گل در کره ای دیگر
زندگی شستن یک بشقاب است
زندگی یافتن سکه دهشاهی در جوی خیابان است
زندگی مجذور اینه است
زندگی گل به توان ابدیت
زندگی ضرب زمین در ضربان دل ما
زندگی هندسه ساده و یکسان نفسهاست
هر کجا هستم باشم
آسمان مال من است
پنجره ، فکر، هوا، عشق، زمین مال من است
چه اهمیت دارد
گاه اگر می رویند
قارچ های غربت ؟
من نمی دانم که چرا می گویند : اسب حیوان نجیبی است کیوتر زیباست
و چرا در قفس هیچ کسی کرکس نیست
گل شبدر چه کم از لاله قرمز دارد

چشم ها را باید شست جور دیگر باید دید
واژه ها را باید شست
واژه باید خود باد , واژه باید خود باران باشد
چترها را باید بست
زیر باران باید رفت
فکر را خاطره را زیر باران باید برد

بازدهم

با همه مردم شهر زیر باران باید رفت
دوست را زیر باران باید برد
عشق را زیر باران باید جست
زیر باران باید با زن خوابید
زیر باران باید بازی کرد
زیر باران باید چیز نوشت حرف زد نیلوفر کاشت
زندگی تر شدن پی در پی
زندگی آب تنی کردن در حوضچه "اکنون" است
رخت ها را بکنیم
آب در یک قدمی است
روشنی را بچشیم
شب یک دهکده را وزن کنیم خواب یک آهو را
گرمی لانه لک لک را ادراک کنیم
روی قانون چمن پا نگذاریم
در موستان گره ذایقه را باز کنیم
و دهان را بگشاییم اگر ماه درآمد
و نگوئیم که شب چیز بدی است
و نگوئیم که شب تاب ندارد خبر از بینش باغ
و بیاریم سبد
ببریم این همه سرخ این همه سبز
صبح ها نان و پنیرک بخوریم
و بکاریم نهالی سر هر پیچ کلام
و بپاشیم میان دو هجا تخم سکوت
و نخوانیم کتابی که در آن باد نمی آید
و کتابی که در آن پوست شبنم تر نیست
و کتابی که در آن یاخته ها بی بعدند
و نخواهیم مگس از سر انگشت طبیعت ببرد
و نخواهیم پلنگ از در خلقت برود بیرون

و بدانیم اگر کرم نبود، زندگی چیزی کم داشت
و اگر خنج نبود، لطمه می خورد به قانون درخت
و اگر مرگ نبود، دست ما در پی چیزی می گشت
و بدانیم اگر نور نبود، منطق زنده پرواز دگرگون می شد
و بدانیم که پیش از مرجان خلایی بود در اندیشه دریا ها
و نپرسیم کجاییم
بو کنیم اطلسی تازه بیمارستان را
و نپرسیم که فواره اقبال کجاست
و نپرسیم چرا قلب حقیقت آبی است

دوازدهم

و نپرسیم پدرهای پدرها چه نسیمی چه شبی داشته اند
پشت سرنیست فضایی زنده
پشت سر مرغ نمی خواند
پشت سر باد نمی آید
پشت سر پنجره سبز صنوبر بسته است
پشت سر روی همه فرفره ها خاک نشسته است
پشت سر خستگی تاریخ است
پشت سر خاطره ی موج به ساحل صدف سرد سکون می ریزد
لب دریا برویم
تور در آب بیندازیم
وبگیریم طراوت را از آب
ریگی از روی زمین برداریم
وزن بودن را احساس کنیم
بد نگوئیم به مهتاب اگر تب داریم
دیده ام گاهی در تب ماه می آید پایین
می رسد دست به سقف ملکوت
دیده ام سهره بهتر می خواند
گاه زخمی که به پا داشته ام
زیر و بم های زمین را به من آموخته است
گاه در بستر بیماری من حجم گل چند برابر شده است
و فزون تر شده است قطر نارنج شعاع فانوس
و نترسیم از مرگ
مرگ پایان کبوترنیست
مرگ وارونه یک زنجره نیست
مرگ در ذهن افاقی جاری است
مرگ در آب و هوای خوش اندیشه نشیمن دارد

مرگ در ذات شب دهکده از صبح سخن می گوید
مرگ با خوشه انگور می آید به دهان
مرگ در حنجره سرخ - گلو می خواند
مرگ مسوول قشنگی پر شاپرک است
مرگ گاهی ریحان می چیند
مرگ گاهی ودکا می نوشد
گاه در سایه نشسته است به ما می نگرد
و همه می دانیم
ریه های لذت پر کسینژن مرگ است
در نیندیم به روی سخن زنده تقدیر که از پشت چپر های صدا می شنویم
پرده را برداریم

سیزدهم

بگذاریم که احساس هوایی بخورد
بگذاریم بلوغ زیر هر بوته که می خواهد بیتوته کند
بگذاریم غریزه پی بازی برود
کفش ها راباکند و به دنبال فصول از سر گل ها بپرد
بگذاریم که تنهایی آواز بخواند
چیز بنویسد
به خیابان برود
ساده باشیم
ساده باشیم چه در باجه یک بانک چه در زیر درخت
کار مانیست شناسایی راز گل سرخ
کار ما شاید این است
که در افسون گل سرخ شناور باشیم
پشت دانایی اردو بزنیم
دست در جذبه یک برگ بشویم و سر خوان برویم
صبح ها وقتی خورشید در می آید متولد بشویم
هیجان ها را پرواز دهیم
روی ادراک , فضا , رنگ صدا پنجره گل نم بزنیم
آسمان را بنشانیم میان دو هجای هستی
ریه را از ابدیت پر و خالی بکنیم
بار دانش را از دوش پرستو به زمین بگذاریم
نام را باز ستانیم از ابر
از چنار از پشه از تابستان
روی پای تر باران به بلندی محبت برویم

در به روی بشر و نور و گیاه و حشره باز کنیم
کار ما شاید این است
که میان گل نیلوفر و قرن
پی آواز حقیقت بدویم

سهراب سپهری ، کاشان | قریه چنار | تابستان 1343

سبز و نایاب

من درین نزدیکی ها
کاری خواهم کرد.

من درین نزدیکی ها
صبح زودی

می افتم راه

و سکوتم را

می برم با خود و می بخشم آنرا

به شبی

در شهری دور.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

به تماشای صدایی خواهم رفت

که به اندازه ایمان

ژرف و پالوده و سبزست

و نایاب

و رمز پرواز

در آن

پنهانست!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

به نجات دل خود

خواهم کوشید.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

کودکی های خودم را خواهم پالید

و به همراهی آن دوره بی خدشه ز سرمای شکستن

لب جویی می نشینم
و پاهایم را
می گذارم که حکایت کند از درد و از دشت
و از دوری ره
با آب!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
میروم پشت گیاه کم پیدایی می کردم
تا مگر یأس مرا
زدلم
دور کند.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
وقت خود را به غچی هایی می بخشم
که برای چوچه و دانه
- فراوان -

سرگردانی دارند.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
گل سرخی را
به فریبایی نامی
مثلاً عیاری
می بخشم.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
ساده گی را
و صفا را
پیشه خواهم ساخت
و به قدر خواهش دل
نام باران و فراوانی را
می نویسم
روی هر فرصت نابِ فارغ بودن.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
[مرگ

یا

آزادی «۱»] را

بار دیگر

خواهم خواند.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

میزبان بی نظیری خواهم شد

و غریو و نعرهء دریایی را

میهمان خواهم کرد

تا ز کوه حماسه

حکایت بکنند.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

راه خواهم افتاد

و به همگامی بیخوابی هایم

ایمنی ها را

جستجو خواهم کرد.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

تبعهء گمنامی ها خواهم شد

و آشیانی

و مکانی را

خواهم پالید

که در آن

شعر فراوان باشد

و صدای چوپه های مرغ کم پیدای آرامش.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

راه پر پیچ و خم دلدادن را

به صدای کنری ام

قصه خواهم کرد.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

نامه یی را

به نشانی چکاوک هایی

راهی خواهم کرد

که صدا شان ، از بیم راکت

سوی گم گشتن رخ کرده.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
کوچه هایی را
به تماشا خواهم رفت
که در آن کودکی ام راه سپرده ست.
و غمی را خواهم جست
که زسگلیدنِ تارِ سه پرچه
روز ما را پُر می کرد.
و درختی را
خواهم جست
که پریشیده ترین زیبایی ها را داشت
و به هنگام خزان
رهگذارِ کوچه ما را نقاشی می کرد
و چه نقاشی بود!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
لحظه های منتظر را
باخبر خواهم ساخت
که بیایند و اندوه مرا نیز
- اگر ممکن باشد -
با خود ببرند.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
قصهء روشنی و آب
و زیبایی را
به تمام واحه های شده خشکِ سر راهم
میگویم!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
از تمام غم ها می خواهم
که به همراهی من
طاق ویران شدهء نصرت را
دریغمان

به تماشا بروند
و سپس با آنها
تا حوالی منار استقلال کابل
- که به آزادی و مردان پیوسته -

خواهم آمد!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
ز صدای قمری می خواهم
که به سروی که بر آن
آشیان ساخته است
باز گوید ، این سخن را:
- دل این عاشق دیوانه ست
دل او می خواهد
حرکت را به سکون ،
و صدا را به سکوت ،
و دلی یخزده را ، با خورشید ،
آشنایی بخشاید!!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
از غم غربت و از هجرت ها
وز تاریک و روشن
حکایت خواهم کرد!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
بی خودی ها را
رسوا خواهم کرد.
وز کم بودن باران ،
وز خبرناشدن حس
ز کوچیدن ایمان ،
وز اندک شان خاطره های خوش ،
وز مصلوب شدن های تمام دلها ،
وز تنهایی و معصومیت و عشق
به خاک و به درخت ،
وز تنهایی و معصومیت و عشق
به آب و به گیاه ،
وز تنهایی و معصومیت و عشق
به لوح و به قلم ،
وز تنهایی دل های ستمکش
داستان ها خواهم پرداخت!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
از شنیدن و نگفتن

خواهم گفت

وز نجابت

- که سفر کرده عزیزست -

وز تلافی عقاب و پروبال بشکسته

وز بیروح ترین حادثه های تکراری

وز عبادتکده هاییکه ز تنهایی می گریند

وز خالی شدن میکده ها

وز جوانان هزاران ساله

وز زنان بی زیبایی

وز مردان عقیم

وز پیران مُعبر

اما ، لال

وز کمبودی دل باخته گی

وز قدرت و صلابت و شکستن

وز تمام حرکاتِ حلزونی

وز ارادی شدن حمله به پیمان و به عهد

وز تفاخر به جنون

وز آقایی درد

وز یگانه شدن تلخی و بودن

وز بی عصمتی دختر رسوای خرد

وز طبیعت که فقط گشته:

ستم

وز شطرنج

میان دل و درد

وز نفرین و شقاوت

وز تأثیر تالم و خلوص

وز فراوانی خشم و خطر و تعزیه و دلتنگی

وز تعالیم شیاطین خطیب

وز انواع شکنجه

وز همرنگی مرد و نامرد

وز خاک شوره و آب نمک

وز همچشمی مین و راکت

وز بمباردمان تاکستان

وز خورشید و کم نوری آن

وز زشتی و طنین واژه های بد معنی

وز پژواک صدای بیدردی

وز دوری اساطیر زیاد دوران

وز خیابان های ساکت
وز خالی شدن مطبخ از آتش و دود
وز رهایی که به وادی فراموشان خسبیده
وز عادی شدن رابطهء مرگ و طبیعت
وز آتش زدن خاطره ها
وز پیمان شکنی ها
وز مجازی شدن باورها
وز بیداری نام شب وحشت.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها
کاری خواهم کرد.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

خواهم گفت

که به دنبال لبی خنده

هزاران فرسخ را پیمودن

چی معنی دارد؟

و تسلی را

گم کردن

و یقین را

جستن

و تحمل را

در به در

پالیدن

وز کنار پنجره

در گریبانها

سرها را

دیدن

و وقوع عشقی را

متعلق به گذشته ، دانستن

و تمام لحظه ها را

خرخر مرغی بسمل فهمیدن

و درخشنده سحرگهان را

به فراموشی بسپردن!!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

دیدنت خواهم آمد

و تو

- آنگه -

خواهی دانست

که صدایم

چقدر

پیر شده ست

و دلم

پیرتر از ماه و زمین .

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

پردهء خاکستر را

از سر و روی دلم

برمی گیرم

به امیدی که بیابم قوغی.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

شیوه بی را

که به نومیدی دلها می انجامد

آشنا خواهم شد

و تو

آنگه

خواهی دانست:

نام خون خورده ترین عهد و قرار آدمها را

نام پشاش ترین قاتل زیبایی ها را.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

میدانم

به گوارایی یک قصه ز ایام بشارت

در خیالی

برخواهم خورد

و از آن پس

غم من

بیشترین خواهد بود.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

خانه همدردی

خواهم رفت

و از او خواهم خواست

که به دیدار نیردی برویم:

بین دلتنگی و روز،

بین خوشنودی و آوای حقیقت ،

بین نرمش و شکست ،

بین گل‌های پتونی و شبی یخبندان!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

گلهء اندیشیدن را

در مزارع خیال

میبرم بهر چرا

و به همسایهء ما

خواهم گفت:

که صدا های حقیقت و بلا

سخت شباهت دارند!

وز شک ، خواهم پرسید:

که چی وقت

می رود ، جای دگر؟

وز آرامی خواهم پرسید

که چرا خانهء ما

هیچ

نمی آید!؟

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

درد خود را

تا

چاره کنم

به سراغت خواهم آمد

چون ترا پیدا کردم

خوشتن را

پیدا خواهم کرد.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

تا زمان

اینهمه

تکرار نگردد در ذهنم

ضربه های ساعت دیواری را

متوقف خواهم ساخت.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

نانجیبی ها را

دیگر

اینهمه ساده

نخواهم بخشید

من سزاور نیم بین دو کوه و دو تضاد

گرد ناچیزی کردم!

من سزاور نیم

علت مرگم

نام دیگر

جز نام خودم

باشد!

و سزاور نیم

عشق خودم را بکشم!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

جشن آینه و زیبایی چشمان ترا

در خلوت آن

در سلوک واژه هایی شایسته

منعکس خواهم ساخت

وسپس

مستی و عربده جویی را

- در شبی مثل غمم

تیره و ژرف -

به سکوت واژه هایی می بخشم

همه

از جنس بغاوت

و پرخاش و خشم.

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

غلظت تیره گی شب ها را

با توان سنجی دلگیرترین حوصله ها

خواهم اندازه گرفت

و سپس

ز کبوترها خواهم پرسید

که نشستن ، خامش

- بر چوکی نظاره گری -

ز چی رو

غیر انسانیست !؟

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

هیجان هایم را خواهم گفت

که موقر و دقیق

به محبت

و به میعاد بیندیشند!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

به تخیل و دلم خواهم گفت:

که به فکر رویش نخل صداقت باشند

و به معنی تقلا و هجوم

بار دیگر بنشینند و اندیشه کنند

و نگهدار صدا

و نگهدار آبادی باشند

وز آواره گی و یاس بفهمند که بودن

معنی خوب و زیبا و بلندی دارد

که به آن

خو باید کرد

و کلامی را

باید آموخت

که عبادت و ریاضت را

توجیه کند

و به دنبال صلایی

باید

رفت

که محبت و سلامت را

آغازی باشد

وز پشیمانی ها

باشد دور!

(0)(0)(0)

من درین نزدیکی ها

می خواهم
خصالت سنبله های همه تن بار و سخاوت را
در کُرد گندم ، هنگام درو
به تمامیت ، دریابم
و بدانم که چرا بید
نه ، باری دارد
و فقط سایهء دلبندهش را
تشنه گان ، خواهانند !؟
و بدانم که چرا قمری و سرو
همدگر را
اینقدر می فهمند !؟
و بدانم ، ز چی رو ،
معنی عشق
دگرگون شده است ؟
و بدانم که به هنگام شکار
بر خرام کبکی
مثل ماری ، مرگ
چرا چنبر می گیرد؟
و بدانم ز خیال چشمی
دل
سیه مست
چرا می گردد ؟
(O)(O)(O)
من درین نزدیکی ها
در تمام کشور ویرانی می کردم
شاید آن جا بتوانم یافت
قبر آرامش را!
(O)(O)(O)
من درین نزدیکی ها
کاری خواهم کرد
که بیارزد به تأمل و تفکر
و بیارزد که بدانیم
کجاها ، باید
پی بگیریم صدای سُبک بدعت ها را
و نمازی بگذاریم
به همراهی بارانی
بر مزار

آزادی!!

برلین ،
اکتوبر دوهزاروده عیسایی.
تحریر دوم

۱ منظور رمانی از " نیکوس کازانتزاکیس " است.